

دشت سوزان



ادبیات جهان - ۶۹
داستان‌های کوتاه - ۹

Rulfo, Juan رولفو، خوان، ۱۹۱۸ - ۱۹۸۶ م

دشت سوزان / خوان رولفو؛ ترجمه فرشته مولوی. - تهران:
ققنوس، ۱۳۸۴.

۱۶۸ ص. - (ادبیات جهان؛ ۶۹. داستان‌های کوتاه؛ ۹)

ISBN 978-964-311-623-1

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

The Burning Plain

عنوان اصلی:

چاپ قبلی: گردون، ۱۳۶۹.

چاپ دوم.

۱. داستان‌های مکزیکی - قرن ۲۰ م. الف. مولوی، فرشته،

۱۳۳۲ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۶۳ PZ ۳ / ۹۷۵ ۵۵

/۶۴ ۱۳۸۴

۸۴-۲۰۹۲۸ م

کتابخانه ملی ایران

دشت سوزان



خوان رولفو

ترجمه فرشته مولوی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Burning Plain

Juan Rulfo

چاپ اول: نشر گردون ۱۳۶۹



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

خوان رولفو

دشت سوزان

ترجمه فرشته مولوی

چاپ دوم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۸۹

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۶۲۳ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-623-1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



فهرست



پیشگفتار.....	۷
ماکاریو.....	۱۵
عاقبت زمیندار شدیم.....	۲۳
تپه کومادرس.....	۳۱
بس که آس و پاسیم!.....	۴۱
مرد.....	۴۷
در سپیده دم.....	۵۹
دشت سوزان.....	۶۷
تالپا.....	۸۷
به آن‌ها بگو مرا نکشند.....	۹۹
لووینا.....	۱۰۹
شبی که تنهایش گذاشتند.....	۱۲۱

- ۱۲۷ به یاد آر
- ۱۳۳ سگی پارس نمی‌کند
- ۱۳۹ پاسو دل نورته
- ۱۴۹ آناکلتو مورونس

بیت

بِسْكَتَار

بیت

خوان رولفو شاید بهترین داستان‌نویس آمریکای لاتین، و نویسنده‌ای در مقیاس جهانی باشد، چرا که آوازه‌اش در آن سوی مرزهای میهنش، مکزیک، همچنان رو به گسترش است. با سنجش ناموری او در این‌جا و آن‌جا، در اروپا - فرانسه، آلمان، اسپانیا - یا در کشورهای آمریکای جنوبی، درمی‌یابیم که ستایش نقادانه از این نویسنده پیوسته فزونی می‌یابد.

رولفو که در ۱۹۱۸، در ایالت خالیسکو مکزیک، زاده شد، نخستین داستان‌های کوتاهش را در مجله‌های کوچک محلی گوازالاخارا، در دهه ۱۹۴۰، چاپ کرد. سپس به مکزیکوسیتی کوچید و در آن‌جا دو کتابی را منتشر کرد که او را به چنین نام و آوازه‌ای رساندند: مجموعه داستان‌های کوتاهش به نام *El llano en llamas* (۱۹۵۳)، که ترجمه آن را می‌خوانید، و در پی آن رمان کوتاه درخور توجهش به نام *Pedro Páramo* (۱۹۵۵)، که

انتشارات گرو (Grove) ترجمه انگلیسی آن را چاپ کرده است.^۱ ناشران مکزیکی رولفو، زمانی دراز، نوید انتشار رمان دومش را داده‌اند، که گویا رولفو چند سالی روی آن کار کرده است و نامش *La Cordillera* است.

بیش تر منتقدان آثار رولفو توجه خود را بر رمان درخشان او پدرو پارامو معطوف کرده‌اند، که سیری بی‌باکانه در فن‌های نوین نویسندگی است؛ با این همه رولفو در داستان‌های کوتاه به اوج کار هنری خویش دست می‌یابد، چرا که در این داستان‌ها پرداخت رویدادی منفرد یا خویشتن‌نگری شخصیتی منفرد، او را مجاز می‌دارد تا معنا و مفهوم زندگی انسان‌ها را، که اغلب نومیدی محض است، روشن و آشکار گرداند.

جهان رولفو به غایت ابتدایی و به گونه‌ای ژرف بیگانه با ماست، دست‌کم از جنبه درونی چنین است، هر چند از درون گرفتار همان ترس‌ها و رنج تکان‌دهنده‌ای است که قلب انسان‌ها را در همه جا به تپش می‌اندازد. فضای داستان‌ها پر از سرکوب و اغلب گنگ است – جهانی علیل که گویی در آن سوی مدارهای زمان و مکان است. شور و احساس‌های سرکش و خام، انزوا و مرگ، چون پدیده‌هایی آشکار و روشن در برابر ابهام و تیرگی زندگی‌های سوگناک شخصیت‌های بومی سرخپوست قد علم می‌کنند.

رمان‌های انقلاب مکزیک، که با *The Underdogs*^۲ (۱۹۱۶) اثر ماریانو آئوئلا – رمانی که چندین دهه بر صحنه ادبی مکزیک سلطه داشت – آغاز شد، تصویرگر جهان پرآشوبی بود که گاه فرد در آن از یاد می‌رفت.

۱. ترجمه فارسی پدرو پارامو به قلم احمد گلشیری توسط انتشارات ققنوس به چاپ رسیده است. – و.

۲. فلکزده‌ها، ترجمه فرشته مولوی. نگاه؛ چکامه، ۱۳۶۳.

در دهه ۱۹۴۰، با آثاری چون *The Edge of the Storm* اثر آگوستین یانث،^۱ و در دهه ۱۹۵۰، با رمان‌ها و داستان‌های کارلوس فوننتس، روساریو کاستیانوس^۲ و خوان رولفو این صورتک اجتماعی تا اندازه زیادی پس زده شد. بومیانی که در دشت سوزان در خالیسکو زندگی می‌کنند و می‌میرند، اغلب از دید رولفو آدم‌هایی با زندگی‌های درونی سراسر اندوهبار و دل‌تنگی آورند، همچنان که زندگی بیرونیشان سرشار از مبارزه با سختی‌ها و کژی‌هاست. در پس چهره‌های بی‌گناهشان اغلب هول و هراس ناگفتنی سوگ و خشونت - قتل، زنا با محارم، زنا محصنه، همه خشونت نیاز و آرزو - نهفته است. این شخصیت‌ها گویی بی‌یار و عشق در اندوه و رنج می‌زیند. در واقع، عشق احساسی است که به ندرت در این داستان‌ها خودی می‌نمایند، گرچه در پدر و پارامو نقشی پراهمیت می‌یابد.

رولفو تار و پود بسیاری از شخصیت‌هایش را تا درون عریان می‌کند، اما برخی از آن‌ها، همچون چشم‌اندازی، بارها ابرآلود و گرفته می‌شوند و چهره‌هایی تیره و تار و خاموش باقی می‌مانند. هرگز به تمامی دیده نمی‌شوند، همیشه نیمی از آنان چهره می‌نمایند، همچون پیرزنان فرتوت و سیاهپوش و ملال‌انگیز «لووینا». آنچه به روشنی، و همه‌جا و همواره حضور می‌یابد، مرگ است - غالب بر زندگی - که گویی در این جهان ارزشی ناکافی دارد.

رولفو میل و احساسی غریب برای توصیف چشم‌اندازهای سیاه دارد. در خطه خشنی که زیستگاه شخصیت‌های اوست، هیچ چیز، حتی سنقری، از جای نمی‌جنبند. در این دیار سترون، که در بسیاری از داستان‌ها کیفیتی ایستا پدید می‌آورد، زندگی گویی به ایستگاهی رسیده است. مثلاً، ماکاریو تک‌گویی پریشانش را چنین آغاز می‌کند: «کنار

گندابرو نشسته‌ام و منتظرم تا قورباغه‌ها بیرون بیایند.» و در پایان داستان نیز او هنوز همان جا چشم‌انتظار نشسته است.

طنزی سیاه، مرگبار، و بسیار ویژه، همچون مضمونی اصلی در همه داستان‌های مجموعه جاری است. این طنز بیش از هر داستان دیگر در «آناکلتومورونس» دیده می‌شود که داستانی با کنایه‌های ناتورالیستی است: توصیف جنین، سبیل پانچا، استفراغ، و عرق جاری زن‌ها. اما در این داستان غریب تسلط سحرآمیز قدیسی دروغین بر ده عجزه میانه‌سال، رنج و تیره‌بختی شخصیت‌ها گهگاه لحن طنزآمیز تند و غالب را می‌زداید.

به رغم رمان‌های انقلاب مکزیک و برخی رمان‌های دهه ۱۹۳۰ در باره بومیان، داستان‌های رولفو خالی از موعظه پیرامون کژی‌های اجتماعی است. گرچه در چند داستان اشاره‌ای گذرا به مسئله زمین دارد و مشکل «پشت‌خیس»^۱ها را به گونه‌ای گیرا در «ال پاسو دل نورته» طرح می‌کند. تیره‌روزی‌های بزرگ اجتماعی تنها زمانی که رولفو درام‌های شخصی را آشکار می‌گرداند، بی‌غرضانه نقد و تفسیر می‌شوند.

فن‌های گوناگونی که داستان‌نویسی معاصر را به راه‌های تازه کشانده‌اند، در دشت سوزان به کار گرفته شده‌اند. برخی از داستان‌ها تک‌گویی درونی دراز و ماهرانه‌ای هستند («ماکاریو»، «بس که آس و پاسیم»، «دشت سوزان»، «به یاد آر»). در «ماکاریو» گذشته و حال با بی‌نظمی درهم می‌آمیزند، و بارها و بارها شگفت‌انگیزترین پیوستگی‌های فکری کنار هم می‌نشینند، و با ربط‌هایی به هم می‌چسبند که به فلج کردن عمل یاری می‌رسانند و جریان زمان را در حال از حرکت بازمی‌دارند. رولفو در این داستان عالی موفق می‌شود فضای بیمارگونه

۱. wetback: مکزیکی‌ای که غیرقانونی، با گذر از ریوگرانده، وارد ایالات متحده می‌شود.

پیرامون پسر ابله را به تسخیر درآورد، پسری که گرسنگی درونش را می‌خورد و هراس از دوزخ راحتش نمی‌گذارد، و مادرخوانده و دختر خدمتکار، فلیپا، هم نگهداری‌اش می‌کنند و هم از او بهره می‌کشند.

در پاره‌ای از داستان‌ها که اساساً تک‌گویی هستند، گفتگو هم دیده می‌شود، که توسط همان کسی که از روی حافظه صحنه‌ها و موقعیت‌ها را بازسازی می‌کند، بازگو می‌شوند («لئونیا»، «عاقبت زمیندار شدیم»، «آناکتومورونس»). در «در سپیده‌دم» و «مرد»، عمل به گونه‌ای همزمان در چند سطح رخ می‌دهد. در کل مجموعه، گاه آهسته پیش می‌رود و گاه درنگ می‌کند، تا تأثیر ایستای ابدیت را که توجه منتقدان را به خود جلب کرده است، عرضه نماید. همچنان که مفسری مکزیکی به خوبی اظهار کرده است، در این داستان‌ها، شخصیت‌ها بر طرح، افراد بر اعمال، و نویسنده بر زمان پیروزی و تفوق می‌یابند.

در «دشت سوزان» - قصه‌ای کلاسیک از زنا که در آن احساس غالب، نه عشق یا آرزو، که پشیمانی است - در آغاز داستان، پایان آن گفته می‌شود. اما تعلیق و بی‌تکلیفی نه تنها در نتیجه به کار گرفتن این فن تباه نمی‌شود، بلکه با پرداخت دراماتیک رولفو فزونی می‌یابد. همچنین ترتیب و تسلسل رویدادها به گیرایی درهم شکسته می‌شود، و زمان از حرکت باز می‌ایستد.

چند داستان کم و بیش حکایت به شمار می‌آیند، مثل «شبی که تنهایش گذاشتند»، که در آن فلیپانو در پی چاره‌جویی است تا مثل دو عموی بخت‌برگشته‌اش به دار آویخته نشود. رولفو این قصه را با تمام توان دراماتیک آن باز می‌کند، شاخ و برگ اضافی را می‌زند، اما جزئیات و جمله‌هایی را که داستان را غنا می‌بخشند، تکرار می‌کند.

روایت‌های رولفو با بیش‌ترین توجه به مفاهیم دراماتیک ترکیب

یافته‌اند. او می‌داند که چگونه داستانی را با یکی دو جمله خوش‌آهنگ آغاز کند تا خواننده در پی داستان کشیده شود. کشش، فشار، و ستیز فضا را می‌آکند. مثلاً، سطرهای آغازین «سگی پارس نمی‌کند» به گفتگویی کوتاه میان پدر و پسر لحنی مرموز و مصیبت‌بار می‌بخشند، نشانه‌ای پیشگویانه و آمیخته به ابهام و تردید که در سراسر داستان جاری می‌شود. جمله‌های کوتاه و دردمبار گفتگو، و روایت در فاصله میان حرف‌های پدر و سکوت پسر، تأثیر دراماتیک داستان را افزون می‌سازد. در این جا نیز، همچون در بیش‌تر این داستان‌ها، نویسنده در چند صفحه، به کوتاهی، درامی پرتوان و فردی را با زبانی موجز و لحنی دل‌تنگ بازگو می‌کند، بی‌آن‌که به توصیف شخصیتی خارجی بپردازد. رولفو با مهارتی درخور توجه موفق می‌شود با تکه‌های پویا و پرخلجان زندگی، تأثیری ایستا پدید آورد.

پیچیدگی فنی در داستان‌های گوناگون متفاوت است: برخی از داستان‌ها کم و بیش ساده‌اند و ترتیب و تسلسل رویدادها در آن‌ها حفظ شده است، پاره‌ای دیگر دیدگاه‌های دیگرگونی در بارهٔ زمان دارند و جابجایی و درهم‌آمیختگی زمانی در آن‌ها یافت می‌شود. برای پدید آوردن هم‌زمانی و تقارن، نویسنده بازگشت به گذشته، تک‌گویی درونی و گفتگوی آهسته، و نقل‌گهگاهی بازتاب غیرشخصی را به کار می‌گیرد. زمان در سطوح حال و گذشته سببی، که در حافظهٔ شخصیت‌ها زنده است، و یادآوری‌اش با کینه و عداوت همراه است، نوسان دارد.

خودبخودی تک‌گویی‌ها و گفتگوهای رولفو فریبنده، و نشانگر کار و کوشش سخت و آگاهانه او برای رسیدن به این حد از مهارت سبکی است. نثرش محکم و درخشان است، و هرگز با حاشیه رفتن‌های دور و دراز افت نمی‌کند. زبان پراکنده و کم‌گو، پیوسته واقع‌گرایانه، و با این همه

درازای بار شاعرانه است. تصویرگری او رنگ و بویی روستایی دارد: زمین، خرسنگ‌ها، گرد و غبار، باد، ماه، سنقرها و شغال‌ها. این تصویرگری هرگز مخل و مزاحم روایت نمی‌شود؛ یا اشاره‌گر مقصود نویسنده است یا این که در داستان نقشی مهم برعهده دارد. در «بس که آس و پاسیم» تصویر اصلی رود است، که با طغیانش ویرانی و فنا به بار می‌آورد. رود در سراسر داستان حضور دارد، چرا که رولفو می‌خواهد ما کاملاً آب‌های کثیف و گل‌آلود و چرخانش را احساس کنیم. صدای لب‌پرزدن موج‌هایش را می‌شنویم، وقتی سیل فروکش می‌کند، بوی گندش را می‌شنویم. اشک‌های کثیف روان بر چهره‌تاچا را می‌بینیم و بر خود می‌لرزیم؛ «انگار رود توی تن او رفته بود.»

موضوع‌های عمده داستان‌های رولفو انتقام و مرگ، و میل به زندگی و مبارزه برای آن است. طبیعت انسانی باید همیشه و ناگزیر خود را به اثبات برساند، و در این داستان‌ها که سادگی و قدرت انجیل‌گونه‌ای دارند، نیز قاطعانه چنین می‌کند. شخصیت‌های رولفو با آز، نفرت، شهوت، و کینه‌جویی برانگیخته می‌شوند و به حرکت درمی‌آیند؛ سپس تقدیر از حرکت باز می‌داردشان و دشواری‌های زیست روزمره از هر سو گرفتارشان می‌کند و به ستوهشان می‌آورد. واقعیت تحمل‌ناپذیر است اما باید با آن روبرو شد. آدمی خوار و تنهاست. به دنبال یاری و همدلی می‌گردد، اما اغلب سرش به سنگ می‌خورد. برای نمونه، در این مجموعه داستان با لحن کنایی خاصی به عدم تفاهم میان پدر و پسر می‌پردازد. رولفو در حیطه‌خشونت یکه‌تاز است، و این امر چنان چشمگیر است که آهنگ نگارشش هرگز ساختگی نمی‌شود. سرد و سنجیده باقی می‌ماند، و وقاری کلاسیک می‌یابد.

هنر رولفو اصالتی فوق‌العاده و ارزش ادبی بسیار دارد. داستان‌هایش

ما را تکان می دهند و تسخیر می کنند، و بسیاری از آن ها این احساس را در ما بیدار می کنند که در اضطراب رقت انگیز شخصیت هایش برای زنده ماندن صرف («به آن ها بگو مرا نکشند»، «دشت سوزان») شریکیم. عناصر محیط فیزیکی خشن و ناگوار با تقدیرگرایی بومی مکزیکی ترکیب می شود تا همزیستی انسان و چشم انداز را متحقق سازد. کسی را یارای مقاومت در برابر دشت خشک و تفزده نیست.

فرد بومی زندگی را آن چنان که در آن جاست، می پذیرد، و اعمالش کم و بیش اجتناب ناپذیرند. او پیوسته در گریز است، یا ترس، بدگمانی، و پشیمانی به تباهی می کشاندش، اغلب دار و ندار اندک و بس عزیزش و نیز آرامش روحی اش را از دست می دهد. ناتوانی و نومیدی حکم فرماست، و مرگ در هوای سوزان، باد زوزه کش، و گرد و غبار خفقان آور دشت پچیچه می کند.

جورج د. شید



ماکاریو^۱



لب گندابرو نشسته‌ام و منتظرم تا قورباغه‌ها بیرون بیایند. دیشب که شام می‌خوردیم قشقرقی به راه انداختند و تا سحر یکریز خواندند و خواندند. مادرخوانده هم همین را می‌گوید - قور قور قورباغه‌ها خواب را از سرش پراند. و حالا راستی راستی دلش می‌خواهد بخوابد. برای همین به من حکم کرد این‌جا، لب گندابرو، چوب به دست بنشینم تا هر قورباغه‌ای را که بیرون می‌جهد، لت و پار کنم - قورباغه‌ها، جز شکم، سر تا پا سبزند. وزغ‌ها سیاهند. چشم‌های مادرخوانده هم سیاهند. قورباغه‌ها خوشمزه‌اند. اما وزغ‌ها نه. مردم وزغ‌ها را نمی‌خورند. مردم نمی‌خورند، اما من می‌خورم، برایم مزه‌شان درست مثل مزه قورباغه‌هاست. فلیپا^۲ یکی از آن‌هایی است که می‌گوید خوردن وزغ‌ها خوبیت ندارد. فلیپا

1. Macario

2. Felipa

چشم‌هایش مثل چشم‌های گربه سبز است. هر وقت می‌خواهم غذا بخورم، در آشپزخانه غذایم را می‌دهد. او نمی‌خواهد من قورباغه‌ها را اذیت کنم. اما این مادرخوانده است که به من امر و نهی می‌کند - من فلیپا را بیش‌تر از مادرخوانده دوست دارم. اما این مادرخوانده است که از کیفیت پول درمی‌آورد تا فلیپا بتواند خوراکی بخرد. فلیپا در آشپزخانه تنها می‌ماند و برای ما سه نفر غذا می‌پزد. از وقتی او را شناختم، کارش همین بوده است. شستن ظرف‌ها با من است. هیزم آوردن برای اجاق هم کار من است. بعد این مادرخوانده است که غذای ما را می‌کشد. غذایش را که می‌خورد، دو مشت کوچولو، یکی برای فلیپا، یکی برای من، خوراک می‌کشد. اما گاهی فلیپا اشتها ندارد و بعد هر دو مشت کوچولو مال من می‌شود. برای همین است که فلیپا را دوست دارم، چون همیشه گرسنه‌ام و هیچ‌وقت سیر نمی‌شوم - هیچ وقت، حتی وقتی غذای او را هم می‌خورم. می‌گویند آدم غذا بخورد سیر می‌شود، اما من خیلی خوب می‌دانم که حتی وقتی هر چه را به من می‌دهند می‌خورم، باز سیر نمی‌شوم. فلیپا هم این را می‌داند - مردم می‌گویند که من دیوانه‌ام چون همیشه خدا گرسنه‌ام. مادرخوانده شنیده که مردم این‌طور می‌گویند. من نشنیده‌ام. مادرخوانده اجازه نمی‌دهد تنها به خیابان بروم. فقط مرا برای رفتن به کلیسا و آیین عشای ربانی با خودش بیرون می‌برد. آنجا مرا کنار خودش می‌نشاند و با ریشهٔ روسری‌اش دست‌هایم را می‌بندد. نمی‌دانم چرا دست‌هایم را می‌بندد، اما خودش می‌گوید چون که به گفته مردم من خلبازی درمی‌آورم. یک روز مرا دیده‌اند که داشتم کسی را دار می‌زدم، داشتم یک خانم را دار می‌زدم، همین طوری این کار را کرده‌ام. من که یادم نمی‌آید. اما خب این مادرخوانده است که می‌گوید چه می‌کنم و چه نمی‌کنم و او هم هیچ‌وقت دروغ نمی‌گوید. وقتی برای غذا خوردن صدایم

می‌زند، می‌خواهد قسمتم را بدهد. او مثل دیگران نیست که صدایم می‌کنند تا با آن‌ها غذا بخورم و بعد وقتی نزدیکشان می‌شوم آن قدر به من سنگ پرتاب می‌کنند تا چیزی گیرم نیامده، بزنم به چاک. نه، مادرخوانده با من خوب است. برای همین هم از بودن در خانه‌اش راضی هستم. وانگهی، فلیپا هم این‌جا زندگی می‌کند. فلیپا خیلی با من مهربان است. برای همین دوستش دارم – شیر فلیپا مثل گل‌های بامیه شیرین است. من شیر بز و شیر خوک ماده‌ای را که تازه بچه‌دار شده بود، خورده‌ام – اما نه، هیچ کدام به خوبی شیر فلیپا نیستند – حالا خیلی وقت است که او می‌گذارد از پستان‌هایش که همان جایی است که ما فقط دنده داریم، شیر بخورم، و اگر آدم بداند چطور آن جاهایی را که از آن شیر بیرون می‌آید، به دهان بگیرد، شیرش از شیری که مادرخوانده روزهای یکشنبه وقت ناهار به ما می‌دهد، خیلی بهتر است – فلیپا هر شب می‌آمد اتاقی که من می‌خوابم، و روی من خم می‌شد یا کمی یک‌وری می‌ماند. بعد پستان‌هایش را طوری می‌گرفت که من بتوانم شیر داغ و شیرین را که روی زبانم سرازیر می‌شد، بمکم. خیلی شده که من گل‌های بامیه را خورده‌ام تا بلکه گرسنگی از یادم برود. شیر فلیپا هم همان مزه را داشت. جز این‌که از آن بیش‌تر خوشم می‌آمد چون فلیپا همان وقتی که می‌گذاشت شیر بخورم، همه جایم را غلغلک می‌داد. بعد بیش‌تر وقت‌ها هم تا سحر کنارم می‌خوابید. و این برایم خیلی خوب بود، چون دیگر نه از سرما باکی داشتم و نه از این می‌ترسیدم که اگر یک شب وقت تنهایی بمیرم، بیفتم جهنم – گاهی خیلی از جهنم نمی‌ترسم. اما گاهی هم می‌ترسم. و خب حالا دوست دارم خودم را از افتادن به جهنم بترسانم، چون کله من خیلی سفت و سخت است و دوست دارم محکم آن را به اولین چیزی که دم دستم است، بکوبم. اما فلیپا می‌آید و ترس را از من دور می‌کند. با

دست‌هایش غلغلکم می‌دهد انگار که راهش را خوب بلد است و این طوری دیگر از مردن نمی‌ترسم. و حتی تا مدتی کوتاه فراموشش می‌کنم - فلیپا وقتی خوش دارد با من باشد، می‌گوید که همه گناه‌های مرا به خدا می‌گوید. همین روزها به بهشت می‌رود و با خدا صحبت می‌کند و از او می‌خواهد که مرا که سر تا پایم پر از شرارت است، ببخشد. به او می‌گوید که مرا ببخشد تا دیگر در فکر این قضیه نباشم. برای همین هم هر روز برای اعتراف می‌رود. نه برای این که خودش بد است، بلکه برای این که سر تا پای من پر از بدی است و او مجبور است با اعتراف کردن برای من بدی‌ها را از تن من بیرون بکشاند. هر روز، هر روز بعد از ظهر. تا آخر عمرش این لطف را در حق من می‌کند. این آن چیزی است که فلیپا می‌گوید. برای همین هم این قدر دوستش دارم - با همه این‌ها، داشتن کله‌ای به این سفت و سختی چیز شوخی برداری نیست. همین طور پشت سر هم کله‌ام را به ستون‌های راهرو می‌کوبم و هیچ‌طوریش نمی‌شود. درق درق می‌کوبمش و نمی‌شکند. کله‌ام را به کف اتاق می‌کوبم - اول یواش‌تر، بعد محکم‌تر - و صدای طبل می‌دهد. درست مثل همان طبلی که همان وقتی که در کلیسا به مادرخوانده بسته شده‌ام، صدایش را با صدای فلوت از پنجره کلیسا می‌شنوم، همان صدای بوم بوم طبل که از بیرون می‌شنوم - و مادرخوانده می‌گوید که اگر در اتاق من ساس و سوسک حمام و عقرب پیدا می‌شود، نشانه این است که اگر از کوبیدن کله‌ام به اتاق دست برندارم، در آتش جهنم می‌سوزم. اما چیزی که من دوست دارم، این است که صدای طبل بشنوم. مادرخوانده باید این را بداند. حتی وقتی در کلیسا هستم، منتظرم تا زود از آن‌جا بروم خیابان تا بفهمم چرا صدای طبل از جایی آن همه دور، درست در کلیسا و بلندتر از لعن و نفرین کشیش شنیده می‌شود - «راه خوبان پر از نور است. راه بدان

تاریک است.» این حرفی است که کشیش می زند - بلند می شوم و وقتی هوا هنوز تاریک است، از اتاق بیرون می روم. خیابان را گز می کنم و پیش از این که روشنی روز گیرم بیندازد، به اتاقم برمی گردم. در خیابان چه اتفاق هایی که می افتد! آدم های زیادی هستند که تا مرا می بینند، سنگ و کلوخ به کله ام پرت می کنند. از هر طرف سنگ های تیز بزرگ مثل باران می بارند. و بعد باید پیراهنم وصله شود و باید چند روز صبر کنم تا زخم های صورت یا زانوهایم خوب شود. و باز دست هایم بسته می شوند، چون اگر باز باشند، می خواهند زخم ها را بخاراند و آن وقت دوباره خون از زخم هایم راه می افتد. خون هم خوشمزه است، هر چند راست راستی مزه شیر فلیپا را ندارد - برای همین است که همیشه در خانه حبسم - این طوری دیگر به من سنگ پرت نمی کنند. تا به من غذا می دهند، خودم را در اتاقم حبس می کنم و در را می بندم تا در تاریکی گناه هایم نتوانند پیدایم کنند. و حتی برای دیدن سوسک های حمام که روی تنم راه می روند، چراغ قوه روشن نمی کنم. حالا ساکت و آرام می مانم. به رختخوابم که از کیسه گونی است، می روم و تا می فهمم سوسک حمامی با پاهای زبرش روی گلویم راه می رود، با دست می کوبم رویش و لهش می کنم. اما چراغ قوه را روشن نمی کنم. نمی خواهم بگذارم گناه هایم، وقتی با نور چراغ قوه زیر پتویم دنبال سوسک های حمام می گردم، غافلگیرم کنند - سوسک های حمام وقتی آدم لهشان می کند، مثل ترقه می ترکند. نمی دانم جیرجیرک ها هم ترق می ترکند یا نه. من هیچ وقت جیرجیرک ها را نمی کشم، فلیپا می گوید که جیرجیرک ها همیشه چنان سر و صدایی راه می اندازند که آدم نمی تواند جیغ و فریاد روح هایی را که در برزخ عذاب می کشند، بشنود. روزی که دیگر جیرجیرکی نباشد، دنیا پر از جیغ و داد روح های مقدس می شود و ما همه از ترس خل

می شویم و پا به فرار می‌گذاریم. وانگهی من خیلی دوست دارم گوش‌هایم را تیز کنم و به صدای جیرجیرک‌ها گوش بدهم. در اتاق من خیلی جیرجیرک هست. شاید لابلای چین و چروک کیسه گونی‌هایی که من رویشان می‌خوابم، جیرجیرک بیش‌تر از سوسک حمام باشد. عقرب هم هست. گاهی از سقف پایین می‌افتند و من مجبورم تا وقتی که از روی من رد بشوند و به کف اتاق برسند، نفسم را حبس کنم. چون اگر دستم تکان بخورد یا یکی از استخوان‌هایم به لرزه بیفتد، سوزش نیش آن‌ها را حس می‌کنم. نیش آن‌ها خیلی درد دارد. یک بار کفل فلیپا را نیش زدند. شروع کرد به ناله و زاری و از باکرهٔ مقدس می‌خواست که کفلش سالم بماند. من روی کفلش تف مالیدم. تمام شب هی تف مالیدم و با او دعا کردم، و بعد، وقتی دیدم تف‌مالی من فایده‌ای به حالش ندارد، تنها کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که با او گریه کنم – هر چه باشد، اتاقم بهتر از خیابان است، چون در خیابان توجه آن‌هایی را که دوست دارند به مردم سنگ پرت کنند، به خودم جلب می‌کنم. این جا کسی کاری به کارم ندارد. مادرخوانده وقتی می‌بیند دارم گل‌های بامیه یا موردها، یا انارهایش را می‌خورم، سرکوفتم نمی‌زند. می‌داند که من همیشه گرسنه‌ام. می‌داند که هیچ خوراکی برای پر کردن شکم من بس نیست، هر چند همیشه این‌جا و آن‌جا دنبال خوراکی می‌گردم تا کش بروم. می‌داند که از نخودابی که به خوک‌های چاق می‌دهم و از خیساندهٔ ذرت خشک که به خوک‌های لاغر می‌دهم، کش می‌روم و تندتند قورتشان می‌دهم. پس می‌داند از صبح تا شب چطور با شکم گرسنه این ور و آن ور پرسیه می‌زنم. و تا وقتی که این‌جا، در این خانه، چیزی برای خوردن پیدا کنم، همین جا می‌مانم. چون فکر می‌کنم روزی که دست از خوردن بردارم، می‌میرم. و بعد بی برو برگرد یگراست به جهنم می‌روم. و هیچ کس، حتی فلیپا که آن قدر با من

مهربان است، یا آن شالی که مادرخوانده به من داده و دور گردنم می‌اندازم، نمی‌توانند مرا از جهنم نجات بدهند - من هنوز لب گندابرو نشسته‌ام تا قورباغه‌ها بیرون بیایند. و این همه وقت که حرف می‌زدم، حتی یک قورباغه هم بیرون نیامده است. اگر باز هم طول بدهند، شاید خوابم ببرد و بعد دیگر راهی برای کشتن آن‌ها ندارم و مادرخوانده هم اگر آواز آن‌ها را بشنود، هیچ نمی‌تواند بخوابد و خیلی عصبانی می‌شود. و بعد از یکی از آن قدیس‌ها که در اتاقش دارد، می‌خواهد تا شیاطین را پی من بفرستند؛ تا همین حالا، بی‌آن که حتی از برزخ بگذرم، یگراست مرا به جهنم ابدی ببرند، و آن وقت دیگر نمی‌توانم پدر و مادرم را که در برزخ هستند، ببینم - پس بهتر است همین طور حرف بزنم - چیزی که راستی راستی دوست دارم این است که چند قلب از شیر فلیپا، همان شیر خوبی که به شیرینی شهد گل‌های بامیه است، بخورم.



عاقبت زمیندار شدیم



پس از ساعت‌ها پیاده‌گزر کردن، بی‌آن‌که حتی به سایه درختی، یا نهالی، یا هر جور بوته‌ای برخوردیده باشیم، صدای پارس سگ‌ها را می‌شنویم. گاهی، در این کوره‌راه، به نظرمان می‌آمد که راه به‌جایی نمی‌بریم؛ که در آن طرف، در آخر این دشت ترک‌خورده و پر از آبکندهای خشک چیزی نمی‌شود پیدا کرد. اما عاقبت چیزی پیدا می‌شود. شهری است. می‌توانی عوعوی سگ‌ها را و بوی دود را در هوا بشنوی، و بوی مردم را می‌شنوی که مایه امید است. اما شهر هنوز خیلی دور است. این باد است که آن را نزدیک می‌نمایاند.

از سحر راه افتاده‌ایم. حالا باید چهار بعدازظهر باشد. کسی به آسمان نگاه می‌کند، به جایی که خورشید چسبیده است، خیره می‌شود و می‌گوید: «ساعت باید چهار باشد.»

ملیتون^۱ بود. فاستینو،^۲ استبان^۳ و من همراهش هستیم. چهار نفریم. من می‌شمرم: دو نفر جلو، دو نفر عقب. به عقب‌تر نگاه می‌کنم و کسی را نمی‌بینم. بعد با خودم می‌گویم: «چهار نفریم.» نه خیلی پیش، حدود ساعت یازده، بیست نفر بودیم، اما کم‌کم دیگران پراکنده شدند تا این که فقط ما چند نفر باقی ماندیم.

فاستینو می‌گوید: «شاید باران بیاید.»

همه، سرمان را بلند می‌کنیم و به ابر سیاه سنگینی که از بالای سرمان می‌گذرد، نگاه می‌کنیم. با خود فکر می‌کنیم: «شاید.»

نمی‌گوییم به چه فکر می‌کنیم. مدتی است که حال و حوصله حرف زدن را از دست داده‌ایم. به دلیل گرما. جای دیگر با میل و رغبت حرف می‌زدیم، اما این‌جا حرف زدن سخت است. این‌جا حرف که می‌زنی، کلمه‌ها با گرمای بیرون در دهان گرم می‌شوند و روی زبان خشک می‌شوند تا این که نفس آدم را می‌برند. این‌جا این‌طوری است. به همین دلیل هم کسی میلی به حرف زدن ندارد.

قطره آب چاق و چله‌ای به زمین می‌افتد و آن را سوراخ می‌کند و مثل تف نشانه‌ای از خود باقی می‌گذارد. این تنها قطره‌ای است که می‌بارد. منتظریم تا قطره‌های دیگر هم به زمین بیفتند و با چشم دنبال آن‌ها می‌گردیم. اما دیگر خبری نیست. باران نمی‌بارد. حالا اگر به آسمان نگاه کنی، می‌بینی که ابر باران‌خیز در دوردست به تندی دور می‌شود. بادی که از جانب شهر می‌آید، ابر را به طرف سایه‌های آبی تپه‌ها می‌راند. و قطره آبی را که به اشتباه این‌جا به زمین افتاده بود، زمین تشنه بلعیده است.

کدام بی‌پدر و مادری این دشت را این قدر بزرگ ساخته است؟ آخر،

به چه درد می‌خورد؟

دوباره راه افتادیم؛ ایستاده بودیم تا باران را تماشا کنیم. باران نبارید. دوباره راه می‌افتیم. راهی که آمده‌ایم، به نظرم درازتر از آنچه هست، می‌آید. این طور به نظرم می‌آید. اگر باران باریده بود، شاید چیزهای دیگری به نظرم می‌آمد. به هر حال، می‌دانم از وقتی که بچه بودم هیچ وقت ندیده‌ام باران درست و حسابی در دشت ببارد.

نه، دشت به هیچ دردی نمی‌خورد. نه خرگوشی دارد و نه پرنده‌ای. هیچ چیز ندارد. جز چند درخت افاقیای نزار و یکی دو تکه علف با تیغه‌های پیچ و تاب خورده؛ جز این‌ها هیچ چیز دیگری ندارد.

و ما در این دشتیم. هر چهار نفر، پای پیاده. پیش از این، اسبی زیر پا داشتیم و تفنگی از شانه‌هایمان آویزان بود. حالا حتی تفنگ هم نداریم.

همیشه فکر کرده‌ام این که تفنگ‌هایمان را گرفتند، کار خوبی بود. این طرف‌ها با تفنگ پلکیدن خطرناک است، اگر کسی آدم را با «سی - سی» ببیند، ناغافل آدم را می‌کشد. اما اسب چیز دیگری است. اگر سوار بر اسب آمده بودیم، حالا مزه آب سبز رودخانه را چشیده بودیم، و برای هضم غذا در خیابان‌های شهر قدم می‌زدیم. اگر هنوز همه آن اسب‌ها را داشتیم، این کار را می‌کردیم. اما آن‌ها اسب‌ها و تفنگ‌هایمان را گرفتند.

به هر طرف سر می‌گردانم و دشت را نگاه می‌کنم. این همه زمین و آن هم این طور برهوت که چشم آدم سیاهی می‌رود. فقط چند تا مارمولک سر از سوراخ‌هایشان بیرون می‌آورند، و تا گرمای خورشید را که کباب می‌کند، حس می‌کنند، دوباره به تندی پس سایه کوچک سنگی پنهان می‌شوند. اما ما که مجبوریم این‌جا کار کنیم، چطور می‌توانیم از این آفتاب داغ در امان بمانیم؟ آخر آن‌ها این تکه زمین سنگلاخ را به ما دادند تا کشت و زرع کنیم.

به ما گفتند: «از شهر تا این‌جا مال شما.»

پرسیدیم: «دشت را می‌گویید؟»

«آره، دشت. همه دشت بزرگ.»

دهانمان را باز کردیم تا بگوییم ما دشت را نمی‌خواهیم، بلکه زمین کنار رودخانه را می‌خواهیم. از رودخانه تا مرغزار و جایی که درخت‌های کاژوارینا^۱ و زمین خوب و چراگاه دارد؛ نه این پوست خشک و چغرها را که اسمش را دشت گذاشته‌اند.

اما مهلت ندادند این چیزها را بگوییم. مأمور دولت نیامده بود با ما گپ بزنند. سندها را کف دستمان گذاشت و گفت: «مبادا از داشتن این همه زمین دست و پایتان را گم کنید.»

«اما دشت، قربان.»

«کرور کرور زمین است.»

«اما این جا آب ندارد. یک جرعه آب هم پیدا نمی‌شود.»

«پس فصل باران چی؟ کسی به شما قول زمین آبی را که نداد. تا یک نم

باران بزند، چنان ذرتی سبز می‌شود که در عمرتان ندیده‌اید.»

«اما، قربان، زمین آبرفتی و سفت است. فکر نمی‌کنیم خیش توی زمین

دشت که مثل معدن سنگ است، بتواند فرو برود. آدم مجبور است با

کلنگ زمین را سوراخ کند و بذر بکارد، تازه آن وقت هم معلوم نیست که

چیزی عمل بیاید؛ نه ذرت و نه چیز دیگری، عمل نمی‌آید.»

«می‌توانید عرضحال بنویسید. حالا هم می‌توانید بروید پی کارتتان.

باید به مالکین بزرگ بتازید، نه به دولت که دارد به شما زمین می‌دهد.»

«دست نگه دارید، قربان. ما که چیزی علیه مرکز نگفتیم. از این دشت

بد گفتیم؛ وقتی چیزی نداریم تا با آن کار کنیم، کاری از دستمان ساخته

نیست - حرف ما این است - مهلت بدهید تا توضیح بدهیم. نگاه کنید، از

اول شروع می‌کنیم...»

اما او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

این طور شد که به ما زمین دادند و از ما می‌خواهند در این ماهیتابه‌ای که از داغی جلزو ولز می‌کند، بذری بکاریم و ببینیم چیزی سبز می‌شود یا نه. اما این‌جا چیزی سبز نمی‌شود، حتی سر و کلهٔ سنقرها پیدا نمی‌شود. گاهی آن‌ها را دور از این‌جا، بالای بالا، می‌بینی که به تندی می‌پرند و سعی می‌کنند هرچه زودتر از این زمین سخت سفید که هیچ جنبنده‌ای در آن نمی‌جنبند و بر روی آن چنان راه می‌روی که انگار زمین زیر پایت غیب می‌شود، دور و خلاص شوند.

ملیتون می‌گوید: «این است زمینی که به ما داده‌اند.»

فاستینو می‌گوید: «چی؟»

من چیزی نمی‌گویم. فکر می‌کنم که ملیتون قاطی کرده است. از گرما به سرش زده که این طور حرف می‌زند - گرمایی که از کلاهش گذشته و کله‌اش را داغ کرده است. و گرنه، چرا این حرف را می‌زند؟ چه زمینی به ما داده‌اند، ملیتون؟ در این خراب شده حتی باد هم نمی‌وزد تا ابری از گرد و غبار هوا کند.

ملیتون دوباره می‌گوید: «باید به درد کاری بخورد - هیچ کاری نشود، می‌شود که تویش مادیان دوانی کرد.»

استبان از او می‌پرسد: «کدام مادیان؟»

تا آن وقت چندان توجهی به استبان نکرده بودم. حالا که حرف می‌زند، خوب براندازش می‌کنم. کتی پوشیده که تا نافش می‌رسد، و از زیرکتش چیزی مثل سر مرغ بیرون زده است.

بله، زیرکت استبان مرغی حنایی‌رنگ هست. می‌توانی چشم‌های خواب‌آلود و نوک بازش را ببینی انگار که خمیازه می‌کشد. از او می‌پرسم:

«هی، تبان،^۱ این مرغ را از کجا کش رفتی؟»

می‌گوید: «مال خودم است!»

«تو که قبلاً مرغ نداشتی. از کجا خریدیش، هان؟»

«نخریدمش، از توی مرغدانی خودم برداشتمش.»

«پس برای خوردن آوردیش، مگر نه؟»

«نه، آوردمش تا مواظبش باشم. کسی توی خانه نبود که به او آب و دانه بدهد، برای همین آوردمش. هر وقت جای دوری می‌روم، این را با خودم می‌برم.»

«آن زیر دارد خفه می‌شود. بهتر است بیاوریش بیرون هوایی بخورد.»

مرغ را زیر بغل می‌گیرد و با دهانش هوای داغ به او می‌دمد. بعد

می‌گوید: «داریم به پرتگاه می‌رسیم.»

دیگر نمی‌شنوم که استبان چه می‌گوید. به صف از آبکند پایین

می‌رویم و او جلوتر از همه است. دو پای مرغ را گرفته و وارونه نگهش

داشته و آن را مدام این طرف و آن طرف تاب می‌دهد تا سرش به سنگ‌ها

نخورد.

هر چه پایین می‌رویم، زمین بهتر می‌شود. چنان گرد و خاکی هوا

می‌کنیم که انگار یک قطار قاطر دارند پایین می‌روند، اما ما دوست داریم

غرق گرد و خاک بشویم. دوست داریم دیگر. آخرپس از یازده ساعت گز

کردن در دشت سخت و سفت، خوشمان می‌آید در این چیزی که از زیر

پایمان بلند می‌شود و بر سر و رویمان می‌نشیند و بوی خاک و زمین

می‌دهد، فرو برویم.

بالای رودخانه، بالای نوک سبز درخت‌های کاژوارینا، گله‌های

چاچالاکا^۱های سبز می‌پرند. این هم چیز دیگری است که ما دوست

داریم.

۱. Chachalaca، پرنده‌ای شبیه به مرغ که به هنگام پرواز پیوسته جیغ می‌کشد.

حالا می‌توانیم عوعوی سگ‌ها را از نزدیک بشنویم، چون بادی که از جانب شهر می‌آید، در آب‌کند طنین می‌اندازد و با صداهای خود آن را پر می‌کند.

وقتی به اولین خانه‌ها نزدیک می‌شویم، استبان دوباره مرغش را محکم به خودش می‌چسباند. پاهای مرغ را باز می‌کند تا بتواند تکانشان بدهد و از کرختی بیرون بیایند، و بعد خودش و مرغش پشت درخت‌های کهور ناپدید می‌شوند.

استبان به ما می‌گوید: «من دیگر همین جا می‌مانم.»
ما به راهمان ادامه می‌دهیم تا به شهر برسیم.
زمینی که به ما داده‌اند، آن‌جا پشت سرمان است.



تپه کومادرس^۱



توریکو^۲ها – که حالا دیگر زنده نیستند – همیشه دوستان خوبی برای من بودند. شاید در تاپوتلان^۳ کسی دوستشان نداشت، اما تا آنجا که به من مربوط می شود، همیشه تا کمی پیش از مرگشان، دوستان خوبی بودند. حالا این که در تاپوتلان کسی دوستشان نداشت، چه اهمیتی دارد؛ چون در آنجا کسی مرا هم دوست نداشت، و من می دانم که مردم تاپوتلان هیچ وقت از هیچ کدام از ما که روی تپه زندگی می کردیم، خوششان نمی آمده است. از خیلی پیش این طور بوده است.

از طرف دیگر، در تپه کومادرس، توریکوها با هیچ کس خوب تا نمی کردند. همیشه دعوا برقرار بود. و – اگر مبالغه نکنم – آنها صاحب زمین و خانه های روی تپه بودند، گرچه وقت توزیع زمین، بیش تر تپه را به طور مساوی بین ما شصت نفری که آنجا زندگی می کردیم، تقسیم

1. Comadres

2. Torrico

3. Zápotalan

کرده بودند و توریکوها فقط یک تکه زمین با یک مزرعهٔ ماگوی،^۱ آن هم در جایی که بیش تر خانه‌ها پراکنده بود، نصیبشان شد. با این همه، تپه کومادرس مال توریکوها بود. تکه زمینی که من روی آن کار می‌کردم مال اودیلون^۲ و رمیخیو^۳ توریکو بود، همین طور یک دوجین و نیم تپه سبزی که در آن پایین می‌دیدم هم مال آن‌ها بود. چون و چرا بی‌فایده بود. همه می‌دانستند که همین است که هست.

اما کم‌کم مردم شروع به ترک تپه کومادرس کردند. گهگاه کسی می‌رفت - از روی راهبند می‌گذشتند، میان بلوط‌ها ناپدید می‌شدند و دیگر بر نمی‌گشتند. آن‌جا را ترک می‌کردند، همین و بس.

من هم بدم نمی‌آمد بروم ببینم پشت آن تپه چیست که نمی‌گذارد کسی برگردد، اما تپه را دوست داشتم، وانگهی، من دوست خوب توریکوها بودم.

تکه زمینی که هر سال کمی ذرت و لوبیا در آن می‌کاشتم، بالای تپه بود؛ شیب تپه از آن‌جا تا آن آبکند عمیق که به آن «سرگاو نر» می‌گویند، امتداد داشت.

جای بدی نبود، اما تا باران می‌بارید، زمین چسبناک می‌شد؛ وانگهی، تکهٔ بزرگی از آن پراز خرسنگ‌های تیز و سختی به بزرگی تنه درخت بود که انگار روزبه‌روز بزرگ‌تر هم می‌شدند. اما ذرت در آن‌جا خوب عمل می‌آمد و خوشه‌های ذرت خیلی شیرین بودند. توریکوها، که همیشه روی هر خوراکی‌ای نمک می‌پاشیدند، مجبور نبودند روی ذرت من نمک بپاشند. هیچ وقت دنبال نمک برای پاشیدن روی ذرتی که در «سرگاو نر» عمل می‌آوردم، نمی‌گشتند و یا حرفش را نمی‌زدند.

با این همه، هر چند تپه‌های سبز آن پایین بهترین زمین‌ها بودند، باز

۱. maguey. هر یک از انواع گوناگون آگاو مکزیکی که برگ‌های گوشتالویی دارد.

2. Odilón

3. Remigio

مردم از آن جا کوچ می کردند. به ثاپوتلان نمی رفتند، بلکه از این طرف که باد همراه با بوی بلوطها و صدای کوهستان می وزد، می رفتند. بی سرو صدا راه می افتادند؛ بی آن که چیزی بگویند یا با کسی بجنگند. بی شک دلشان می خواست به تلافی آن همه بدی که توریکوها در حقشان کرده بودند، با آن ها بجنگند؛ اما شهامتش را نداشتند. همین و بس.

حتی پس از مرگ توریکوها هم کسی به این جا برنگشت. چشم براهشان بودم؛ اما کسی برنگشت. اول از خانه هایشان مراقبت می کردم؛ بام ها را تعمیر کردم و سوراخ دیوارها را با شاخ و برگ پوشاندم. بعد که دیدم بر نمی گردند، دست از این کار کشیدم. جز از باران فراوان نیمه سال، و آن بادهای سنگین ماه فوریه که بالاپوش آدم را می کند و می برد، از چیزی و کسی خبری نبود. گهگاهی هم کلاغ ها پیدایشان می شد، خیلی پایین می پریدند و به صدای بلند غارغار می کردند، انگار گمان می کردند این جا متروک است.

حتی پس از مرگ توریکوها هم اوضاع از این قرار بود.

از این جا، جایی که حالا نشسته ام، می توانستی به خوبی ثاپوتلان را ببینی. هر ساعت روز یا شب می توانستی آن لکه سفید کوچک را که ثاپوتلان بود، در آن دورها ببینی. اما حالا خاربن ها آن قدر رشد کرده اند و پریشت شده اند که گرچه باد این طرف و آن طرف می جنبانده شان، نمی توانی از لابلایشان چیزی را ببینی.

یادم می آید چطور توریکوها هم عادت داشتند این جا بنشینند، ساعت ها، تا تاریکی هوا، چمباتمه بزنند و بی آن که خسته شوند، به آن پایین خیره شوند انگار این محل افکارشان را می آشفت یا به هوسشان می انداخت که بروند و در ثاپوتلان خوش بگذرانند. فقط بعدها بود که فهمیدم این طور فکر نمی کردند. فقط به جاده نگاه می کردند - همین راه شنی و پهنی که می توانستی با چشم آن را از ابتدایش تا جایی که در میان

کاج‌های «تپه نیم ماه» ناپیدا می‌شد، دنبال کنی. من تا به حال کسی را ندیده‌ام که چشمی دوربین‌تر از چشم رمیخیو توریکو داشته باشد. او یک چشم بود. اما آن چشم سیاه و نیم‌باز سالمش انگار همه چیز را نزدیک و کم و بیش در دسترسش نشان می‌داد. بنابراین بی‌دردسر تشخیص می‌داد که چه چیزهایی در جاده در حرکتند. و وقتی چشمش چیز خوشایندی می‌یافت، هر دو از جای دیده‌بانشان بلند می‌شدند و تا مدتی از تپه کومادرس غیبتشان می‌زد.

در این مدت همه چیز در این دور و بر زیر و رو می‌شد. مردم چشم‌هایشان را از غارهای تپه‌ها بیرون می‌آوردند و آن‌ها را در اصطبل‌هاشان می‌بستند. بعد فهمیدیم که گوسفند و بوقلمون هم دارند. خیلی آسان می‌شد دید که هر روز صبح کپه کپه ذرت و کدو را در حیاط آفتاب می‌دادند.

بادی که از کوهستان می‌گذشت، خنک‌تر از همیشه بود؛ اما کسی نمی‌دانست چرا – همه می‌گفتند هوا خوب است. و می‌توانستی صدای خروس‌ها را که سحر می‌خواندند بشنوی، درست همان‌طور که در دهی پرصلح و صفا می‌شنوی، و انگار که همیشه در تپه کومادرس صلح و آرامش برقرار بوده است.

بعد توریکوها برمی‌گشتند. پیش از آن که برسند، از برگشتنشان باخبر می‌شدی؛ چون سگ‌هاشان تمام راه را پارس‌کنان می‌دیدند. و درست از روی همین پارس سگ‌ها بود که هر کس مسافت و مسیر بازگشت آن‌ها را حساب می‌کرد. بعد همه هولزده همه چیزشان را دوباره پنهان می‌کردند. هر وقت توریکوها به تپه کومادرس برمی‌گشتند، این‌طور رعب و وحشت به دل مردم می‌انداختند.

اما من هیچ وقت از آن‌ها نترسیدم. من دوست خوبی برای هر دوی آن‌ها بودم و گاهی آرزو می‌کردم این قدر پیر و زهوار در رفته نبودم تا

می توانستم همراه و همدستان باشم. اما من دیگر به درد کاری نمی خوردم. شبی که کمکشان می کردم تا یک قاطرچی را لخت کنند، این را فهمیدم. آن شب فهمیدم که دیگر به دردخور شده‌ام - تاب و توان زندگی از کفم رفته بود. این را خوب فهمیدم.

نیمه فصل باران که توریکوها از من خواستند تا در آوردن گونی‌های شکر کمکشان کنم، بدجوری ترس برم داشته بود. اول آن که باران شرشر می بارید - یکی از آن طوفان‌هایی بود که انگار آب زمین را درست از زیر پای آدم می شوید و می برد. دوم آن که نمی دانستم کجا دارم می روم. باری به هر جهت فهمیدم که دیگر این جورگشت و گذارها از عهده‌ام برنمی آید.

توریکوها به من گفتند جایی که می رویم، دور نیست. به من گفتند: «سر یک ربع می رسیم آن جا.» اما وقتی به جاده «نیم ماه» رسیدیم، هوا داشت تاریک می شد؛ و وقتی به جایی که قاطرچی بود رسیدیم، پاک شب شده بود.

قاطرچی بلند نشد ببیند چه کسی دارد می آید. بی برو برگرد منتظر توریکوها بود وگرنه از دیدن ما جا می خورد. من این طور به گمانم رسید. اما در تمام مدتی که ما گونی‌های شکر را با گاری جابجا می کردیم، قاطرچی ساکت و آرام میان علف‌ها ولو شده بود. بعد من این را به توریکوها گفتم. به آن‌ها گفتم: «این بابا که آن جا دراز شده، انگار مرده.» به من گفتند: «نه، حتماً خواب است، همین. ما گذاشتیمش این جا تا مراقب باشد؛ اما حتماً از انتظار حوصله‌اش سر رفته و خوابش برده.» رفتم و یک لگد به دنده‌اش زدم تا بلند شود، اما از جایش جنب نخورد.

دوباره به آن‌ها گفتم: «این بابا از دار دنیا رفته.»
 «نه بابا. فقط یک کم گیج شده، آخر او دیلون با چوب زده تو سرش؛

بعداً بلند می‌شود. حالا می‌بینی تا خورشید در بیاید و او گرمش بشود، از جایش بلند می‌شود و راست می‌رود خانه. آن گونی را بردار و بزن برویم!» فقط همین را به من گفت.

بالاخره برای آخرین بار لگدی به مرده زدم، جوری صدا داد که انگار به کنده خشک درختی لگد زده بودم. بعد گونی را روی دوشم انداختم و جلو جلو راه افتادم. توریکوها دنبالم آمدند. صدایشان را که تا سحر آواز می‌خواندند، می‌شنیدم. وقتی هوا روشن شد، دیگر صدایشان را نشنیدم. نسیمی که پیش از سحر می‌وزید، آوازشان را دور می‌برد و دیگر نمی‌توانستم بگویم که پشت سرم می‌آیند یا نه، تا این که صدای پارس سگ‌هاشان را از هر طرف شنیدم.

این طور بود که فهمیدم توریکوها که هر روز بعد از ظهر دم در خانه من در تپه کومادرس می‌نشستند، دنبال چه راه می‌افتادند و می‌رفتند.

من رمیخیو توریکو را کشتم.

این کار را وقتی کردم که فقط چند نفری در گله‌داری‌های این جا باقی مانده بودند. اوایل یکی یکی می‌رفتند، آخر سر دیگر گروهی کوچ می‌کردند. پول و پله‌ای جور می‌کردند و وقت یخبندان راهی می‌شدند. سال‌های پیش یخبندان می‌شد و یک‌شبه محصول را خراب می‌کرد. امسال هم همین طور شد. برای همین مردم رفتند. حتماً خیال می‌کردند سال بعد هم اوضاع از این قرار است، و به گمانم دیگر حال و حوصله مدارا کردن با هوای ناجور هر ساله و توریکوهای همیشه نخاله را نداشتند.

بنابراین وقتی رمیخیو توریکو را کشتم، دیگر آدمی در تپه کومادرس یا تپه‌های اطراف باقی نمانده بود.

ماه اکتبر این اتفاق افتاد. یادم می‌آید ماه بزرگ و پرنور بود؛ چون بیرون

خانه‌ام نشسته بودم و داشتم گونی سوراخ سوراخی را زیر نور ماه رفو می‌کردم که، توریکو آمد.

حتماً مست بود. جلو من ایستاد، تلوتلو می‌خورد و نمی‌گذاشت نور ماه به من برسد.

بعد به من گفتم: «موزیگری هیچ کار درستی نیست. از کار زیر جلکی هیچ خوشم نمی‌آید و اگر تو اهلشی، وای به حالت، چون که آمده‌ام این جا تا قضیه را روشن کنم.»

دست از رفو برداشتم. همه حواسم به این بود که سوراخ‌ها را بدوزم، و وقتی نور ماه روی جوالدوز می‌افتاد، خیلی خوب می‌دوختم. برای همین بود که حتماً فکر کرد به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم.

پاک از کوره در رفت و سرم داد کشید: «دارم با تو حرف می‌زنم. خوب می‌دانی چرا این جا آمده‌ام.»

وقتی به من نزدیک شد و این طور سرم داد کشید، کمی ترس برم داشت. اما سعی کردم صورتش را ببینم تا بفهمم چقدر دیوانه شده و همین طور به او خیره شدم، انگار از او می‌پرسیدم چرا آمده است.

این کار اثر خودش را کرد. در حالی که کمی آرام شده بود، از دهانش در رفت و گفت آدم‌هایی مثل من را باید غافلگیر کرد.

به من گفتم: «بعد از این کاری که کردی، دهانم باز نمی‌شود که با تو حرف بزنم، اما برادرم همان قدر دوست خوبی برایم بود که تو، و فقط برای همین است که آمده‌ام تو را ببینم، ببینم راجع به مرگ او دیلون چه می‌گویی.» حالا با دقت زیاد به حرف‌هایش گوش می‌دادم. گونی را کناری گذاشتم و بی‌آن که کاری کنم، سراپا گوش شدم.

فهمیدم که فکر می‌کند من برادرش را کشته‌ام. اما من این کار را نکرده بودم. می‌دانستم چه کسی این کار را کرده و می‌خواستم برایش بگویم، اما مهلت نمی‌داد که ماجرا را تعریف کنم.

به حرفش ادامه داد: «اودیلون و من خیلی جنگیدیم. دیر ملتفت چیزی می‌شد و دوست داشت با همه بجنگد. همیشه همین‌طور بود، اما بعد از کتک خوردن آرام می‌شد. چیزی که می‌خواهم بدانم این است: چیزی به تو گفته، یا خواسته چیزی از تو بدزدد، یا این که بالاخره چه شده. شاید خواسته بزندت و تو هم پیشدستی کرده‌ای. حتماً یک چنین چیزی پیش آمده.»

سرم را تکان دادم تا بگویم نه، من در این قضیه دخالت نداشته‌ام. توریکو مهلت نداد: «گوش کن، اودیلون آن روز چهارده پسو (پزو) تو جیب پیراهنش داشت. وقتی بلندش کردم، جیش را گشتم، اما چهارده پسو را پیدا نکردم. بعد دیروز باخبر شدم که تو یک پتو خریده‌ای.» درست بود. برای خودم پتویی خریده بودم. آخر هوا رو به سردی می‌رفت و بالاپوشم پاره پوره شده بود؛ برای همین به ثاپوتلان رفتم تا پتویی بخرم. اما برای این کار ناچار شدم دو بزی را که داشتم بفروشم، و با چهارده پسوی اودیلون نبود که پتو خریدم. می‌توانست ببیند که چطور گونی سوراخ سوراخ شده، چون بزغاله را با آن به شهر بردم، آخر بزغاله نمی‌توانست آن‌طور که من می‌خواهم راه برود.

درست بالای سرم گفت: «حتماً خوب می‌دانی که خیال دارم انتقام خون اودیلون را بگیرم، حالا هر کس که قاتلش باشد، فرقی نمی‌کند. می‌دانم چه کسی بوده.»

پرسیدم: «پس من بودم؟»

«پس که بوده؟ من و اودیلون قلدر و گردن‌کلفت، یا هر چه که دلت می‌خواهد بگویی، بودیم و من نمی‌گویم که ما هیچ خون نکرديم، اما ما هیچ‌وقت برای آفتابه‌دزدی این کار را نکردیم. دارم به تو این را می‌گویم.» ماه بزرگ اکتبر همه اصطبل را روشن می‌کرد و سایه دراز رمیخیو را روی دیوار خانه‌ام می‌انداخت. دیدم که به طرف درخت خفچه رفت و

کاردی را که همیشه آن جا می گذاشتم برداشتم. بعد دیدم که کارد به دست برگشت.

اما وقتی از جلو من کنار رفت، نور ماه روی جوالدوزی که به گونی فرو می کردم تابید. و نمی دانم چرا، اما ناگهان به آن جوالدوز ایمان آوردم. برای همین تا رمیخو توریکو به من نزدیک شد، جوالدوز را بیرون کشیدم و بی معطلی آن را نزدیک نافش فرو کردم. تا جایی که می شد، جوالدوز را فرو بردم و آن را بیرون نیاوردم.

بعد مثل کسی که دل پیچه داشته باشد، پیچ و تاب می خورد و روی پاهایش خم شد، بی رمق روی زمین نشست و آن یک چشمش پرترس شده بود.

یک لحظه انگار خواست بلند بشود و با کارد به من حمله کند؛ اما به گمانم منصرف شد و یا نمی دانست چطور این کار را بکند، چون کارد از دستش افتاد و دوباره پیچ و تاب می خورد. همین.

بعد دیدم که غمگین است، انگار درد به سراغش آمده بود. مدت زیادی به این حال ماند و دلم برایش سوخت. برای همین جوالدوز را از شکم بیرون کشیدم و آن را بالاتر، جایی که فکر می کردم قلبش است، فرو کردم. و، بله، درست فکر می کردم، چون مثل مرغ سرکنده دو سه تکانی خورد و بعد بی حرکت ماند.

حتماً وقتی شروع به حرف زدن کردم، مرده بود. گفتم: «ببین، رمیخو، تو باید مرا ببخشی، اما من اودیلون را نکشتم. کار آلکاراس ها^۱ بود. وقتی مرد، من آن جا بودم، اما خوب یادم می آید که من او را نکشتم. آلکاراس ها این کار را کردند. همه شان پریدند روی او، و وقتی فهمیدم چه شده که اودیلون داشت جان می کند و می دانی چرا؟ اولش این که اودیلون نباید به

ثاپوتلان می‌رفت. دیر یا زود در آن شهر، که خیلی از مردمش خوب او را به خاطر داشتند، بلایی به سرش می‌آمد. و آلکاراس‌ها هم از او خوششان نمی‌آمد. تو هم بهتر از من نمی‌دانی که چرا رفت آن‌جا تا با آن‌ها درگیر بشود.

«ناغافل این اتفاق افتاد. تازه بالاپوشم را خریده بودم و داشتم می‌آمدم که برادرت یک تف گنده مثکال انداخت تو صورت یکی از آلکاراس‌ها. فقط محض خوشمزگی این کار را کرد. معلوم بود که محض خنده این کار را کرده، چون که همه را به خنده انداخت. اما آن‌ها همه‌شان مست مست بودند – اودیلون و آلکاراس‌ها و دیگران. و بعد یکهو همه‌شان پریدند روی او. کاردهایشان را درآوردند و ریختند سرش و کاردیش کردند تا این که دیگر جان از تن اودیلون در رفت. این جوری بود که مرد.

«حالا می‌بینی که من نبودم که او را کشتم. دوست دارم بدانی که من تو این کار هیچ دست نداشتم.»

این حرفی بود که به رمیخیوی مرده زد.

وقتی با زنبیل خالی خرید به تپه کومادرس برگشتم، ماه دیگر آن طرف بلوط‌ها پایین رفته بود. اول زنبیل را چند بار در جوی آب شستم تا خون‌ها پاک شود. آخر باز آن را لازم داشتم و نمی‌خواستم دائم خون رمیخیو را رویش ببینم.

یادم می‌آید که ماه اکتبر، وقتی در ثاپوتلان جشن مقدس بود، این اتفاق افتاد. و می‌گویم که یادم می‌آید آن روزها بود، چون در ثاپوتلان فشفشه هوا می‌کردند؛ و هر وقت فشفشه‌ای به آن طرفی می‌رفت که من رمیخیو را چال کرده بودم، دسته بزرگی از سنقرها به هوا می‌پریدند. همه‌اش همین یادم می‌آید.



بس که آس و یاسیم!



این جا همه چیز روزبه روز بدتر می شود. هفته پیش عمه خاسینتا^۱ مرد؛ و روز شنبه، وقتی که تازه خاکش کرده بودیم و می خواستیم غم و غصه ها را از یاد ببریم، بارانی گرفت که تا به حال نظیرش را ندیده بودیم. این باران دیگر پاک پدرم را از کوره در برد، چون همه چاودار درو شده را آفتاب داده بودیم تا خشک بشود. باران چنان ناگهانی شروع شد و چنان سیل آسا بارید که به ما مهلت نداد حتی یک مشت از چاودارها را سالم در ببریم؛ تنها کاری که از دستمان ساخته بود این بود که در خانه مان، گوشه ای بچپیم و تماشا کنیم چطور شرشر باران سرد چاودار زرد تازه درو شده را از بین می برد.

و درست همین دیروز که خواهرم تاچا^۲ دوازده ساله شد، فهمیدیم که

1. Jacinta

2. Tacha

گاو را که پدرم روز تولدش به او هدیه کرده بود، سیل با خودش برده است.

سه شب پیش، نزدیک سحر، رود طغیان کرد. من خواب بودم، اما صدای آب مرا از خواب پراند و از جایم بیرون پریدم و به پتویم چنگ انداختم، انگار که سقف خانه مان می خواست پایین بریزد. اما بعد فهمیدم صدای رود است، به رختخواب برگشتم و هنوز صدا می آمد که دوباره خوابم برد.

صبح که بلند شدم، آسمان پر از ابرهای سیاه بود و روشن بود که تمام شب یکریز باران آمده است. صدای رود نزدیک تر و بلندتر شده بود. آدم می توانست همان طور که بوی سوختگی را می شنود، بوی آن را، بوی آب را که بشنود.

وقتی رفتم نگاهی بیندازم، آب تا کناره های رود بالا زده بود و نرم نرمک خیابان اصلی را هم می گرفت و می رفت به خانه زنی که لاتامبورا^۱ صدایش می کردند. وقتی آب حیاط را گرفت و از در بیرون زد، صدای غلغله شنیده می شد. لاتامبورا در جایی که حالا دیگر بخشی از رود بود، هولزده این طرف و آن طرف می دوید و مرغ و جوجه هایش را به خیابان کیش می داد تا بلکه جای امنی پیدا کنند و جان سالم در ببرند.

آن طرف، سر پیچ، سیل باید - خدا می داند کی - درخت تهرندی حیاط خانه عمه خاسیتای مرا ریشه کن کرده و برده باشد؛ چون حالا دیگر درختی آن جا دیده نمی شود. این درخت تنها درخت تهرندی این آبادی بود، از همین جا معلوم می شود که این سیل و طغیان رود در این چند ساله بی سابقه بوده.

من و خواهرم بعد از ظهر رفتیم تا آن کوه آب را که دم به دم بزرگ تر و

تیره‌تر می‌شد و حالا بالای پل بود، تماشا کنیم. ساعت‌ها و ساعت‌ها، بی‌آن‌که خسته بشویم، ایستادیم و تماشا کردیم. بعد از درهٔ تنگ بالا رفتیم تا ببینیم مردم چه می‌گویند، آخر آن پایین، لب رود، صدای آب آن قدر زیاد است که آدم فقط می‌بیند دهان مردم باز و بسته می‌شود و دارند حرف می‌زنند بی‌آن‌که آدم حتی یک کلمه را بشنود. برای همین بود که از درهٔ تنگ بالا رفتیم، چون آن بالا مردم داشتند رود را تماشا می‌کردند و از خرابی‌ها حرف می‌زدند. همان جا بود که فهمیدم رود لاسرپنتینا^۱ گاو خواهرم تاچا را که پدرم روز تولدش به او داده بود و یک گوش سفید و یک گوش سرخ و چشم‌های خیلی قشنگ داشت، برده است.

هنوز دستگیرم نشده چرا لاسرپنتینا به سرش زد از رود رد بشود، چون می‌دانست که این رود همان رود هر روزی نیست. لاسرپنتینا هیچ‌وقت این قدر خل و رموک نبود. حتماً خواب‌آلود بوده که این‌طور خودش را به کشتن داده. آخر خیلی وقت‌ها وقتی در آغل را باز می‌کردم، ناچار می‌شدم از خواب بیدارش کنم، وگرنه تمام روز با چشم‌های بسته ساکت و آرام آن‌جا می‌ماند و نفیر می‌کشید، همان‌طور که همه گاوها در خواب نفیر می‌کشند.

پس حتماً چرتش گرفته بوده. شاید وقتی ضربهٔ سنگین آب را بر کفل‌هایش حس کرده، از خواب پریده. شاید بعد ترسیده و خواسته برگردد، اما هول شده و در آن آب سیاه و سفت گل‌آلود، پایش گرفته. شاید ماغ کشیده و کمک خواسته. فقط خدا می‌داند چه ماغ‌هایی کشیده. از مردی که دیده بود سیل گاو را با خودش می‌برد، پرسیدم گوساله‌اش هم همراهش بوده یا نه. گفت که یادش نمی‌آید اما دیده که آب گاوی خال‌خالی را با خودش می‌برد. گاو پاهایش به هوا رفته بوده و بعد

برگشته و مرد دیگر اثری از آثار گاو را ندیده. گفت که آن قدر تنه درخت و ریشه و شاخ و برگ روی آب شناور بوده و او هم آن قدر گرم کار همیزم گرفتن از آب بوده، که مطمئن نیست روی آب دام دیده یا تنه درخت. این است که نمی دانیم گوساله زنده است یا به همراه مادرش رفته. اگر دنبال مادرش بوده که خدا به داد هر دو شان برسد.

نگرانی اهل خانه این است: حالا که خواهرم تاجا گاوش را از دست داده، خدا می داند چه آخر و عاقبتی پیدا می کند. پدرم با بدبختی زیاد توانست پول و پله ای جور کند و لاسرپنتینا را که آن وقت گوساله بود، برای خواهرم بخرد تا جهیزیه ای داشته باشد و مثل دو خواهر بزرگترم خراب نشود.

پدرم می گوید بس که آس و پاس بودیم، این دو تا دختر خودسر خراب شدند. از بچگی پررو و پرتوقع بودند و تا بزرگ شدند پایشان به بیرون خانه باز شد.

بعد پدرم هر دو شان را بیرون کرد. اول تا می توانست با آن ها مدارا کرد، اما بعد دیگ غیرتش به جوش آمد و هر دو شان را به خیابان انداخت. آن ها هم رفتند به آیوتلا یا یک جای دیگر و پاک بدکاره شدند.

برای همین پدرم نگران تاجاست - آخر دلش نمی خواهد این یکی هم به همان راه خواهرهایش برود. پدرم می دانست که خواهرم با از دست دادن گاوش سیاه بخت می شود، چون دیگر وقتی به سن بخت برسد و بخواهد شوهر خوب و سربراهی پیدا کند، سرمایه و جهیزیه ای ندارد. حالا قضیه فرق می کند. تا وقتی گاو را داشت، آینده اش روشن بود؛ چون بالاخره کسی پیدا می شد که برای به دست آوردن گاو هم که شده، پا پیش بگذارد و او را بگیرد.

حالا فقط امیدمان به این است که گوساله زنده مانده باشد. خدا کند

دنبال مادرش نرفته باشد؛ چون اگر رفته باشد، دیگر خواهرم تاچا تا خرابی یک قدم بیشتر فاصله نخواهد داشت. مادرم هم نمی‌خواهد خواهرم کارش به این جا بکشد.

مادرم نمی‌داند چرا خدا با دادن چنان دخترهایی این طور عقوبتش کرده است؛ آخر، در خانواده او، از مادربزرگ به بعد، آدم بد پیدا نشده. همه‌شان خداترس و سربراه بار آمده‌اند و هیچ وقت به کسی بی‌احترامی نکرده‌اند. همه‌شان این طور آدم‌هایی بودند. چه کسی می‌داند آن دو دختر از کی سرمشق گرفتند. مادرم نمی‌تواند به خاطر بیاورد. دائم به ذهنش فشار می‌آورد و فکر می‌کند، اما نمی‌تواند بفهمد چه خطایی از خودش سر زده یا چرا دو دخترش یکی بعد از دیگری به راه بد افتادند. هر چه می‌کند نمی‌تواند به یاد بیاورد که در خانواده‌اش چه کسی بوده که سرمشق دخترهایش شده. و هر بار که یاد دخترها می‌افتد، گریه‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «خدا عاقبت به خیرشان کند.»

اما پدرم می‌گوید که حالا دیگر برای آن‌ها نمی‌شود کاری کرد، چون آب از سرشان گذشته است. آن که باید به فکرش بود، تاچاست که هنوز در خانه است و دارد قدم می‌کشد.

پدرم می‌گوید: «آره، نگاه همه را به خودش جلب می‌کند. این یکی هم عاقبتش به خرابی می‌کشد، این خط و این نشان، این یکی هم خراب می‌شود.»

و تاچا وقتی می‌فهمد که گاوش دیگر برنمی‌گردد، به گریه می‌افتد. با پیراهن صورتی‌اش، این جا کنار من نشسته و از دره تنگ به رود خیره شده و یکبند گریه می‌کند. شرشر اشک کثیف روی صورتش روان شده، انگار رود توی تنش رفته است.

دست دور شانه‌اش می‌اندازم و می‌خواهم دل‌داری‌اش بدهم، اما

نمی فهمد. بیش تر گریه و زاری می کند. از دهانش صدایی بیرون می آید که شبیه صدای لب پر زدن آب رودخانه است. با این صدا، تمام تن تاچا به لرزه می افتد، رود همین طور بالا می آید. قطره های آب بوگندوی رود به صورت خیس تاچا پاشیده می شود. و برجستگی های سینه کوچکش یکبند پایین و بالا می روند؛ انگار همین طور درشت و درشت تر می شوند تا تاچا را بدکاره کنند.



مرد



پاهای مرد در شن فرو می‌رفت. ردی بی‌شکل بر جا می‌گذاشت، مثل سُم جانوری. به سختی از سنگتخته‌ها بالا می‌رفتند، در شیب سربالایی به زحمت خود را نگاه می‌داشتند؛ بعد با تقلای بسیار، در جستجوی افق، بالا می‌رفتند.

آن‌که او را دنبال می‌کرد، گفت: «کف پاهایش صاف است، یک انگشت ندارد؛ انگشت شست پای چپش. مثل او این دور و برها زیاد نیست. پس کار آسان است.»

راه پر از خس و خار، میان علفزارها بالا می‌رفت. بس که باریک بود، مورچه‌رو می‌نمود. بی‌وقفه به سوی آسمان می‌رفت. آن‌جا گم می‌شد و بعد پیش‌تر، زیر آسمانی دورتر، پیدا می‌شد.

پاهایش پیش می‌رفت، بی‌آن‌که از راه منحرف شود. مرد وزنش را روی پاشنه‌های پینه‌بسته‌اش انداخته بود؛ ناخن‌هایش را روی سنگتخته‌ها

می‌کشید، دست‌هایش خراشیده می‌شد، در هر افقی می‌ایستاد تا مقصدش را بسنجد. گفت: «مال من نه، مال او.» سر برگرداند تا ببیند که حرف زده بود.

هوا ذره‌ای جریان نداشت. صدایش میان شاخه‌های شکسته پژواک می‌کرد. خسته از کورمال راه جستن، هر قدمی را می‌شمرد و با نفسی حبس در سینه تکرار می‌کرد: «تنها کاری که می‌خواهم بکنم همین است.» و بعد می‌دانست که حرف زده است.

مردی که او را دنبال می‌کرد، گفت: «از این‌جا بالا رفته، از این یال، با کارد شاخه‌های سر راهش را بریده. معلوم است که حسابی ترس برش داشته. ترس همیشه ردی از خودش جا می‌گذارد. همین آخر به دامش می‌اندازد.»

پس از ساعت‌ها، وقتی دید همچنان افقی پس افق دیگر نمایان می‌شود و کوهی که از آن بالا می‌رود، تمامی ندارد، بی‌باکی‌اش رنگ باخت. کاردش را بیرون کشید و شاخه‌هایی را که مثل ریشه سفت و چغبر بودند، و علف‌ها را برید. نواله لزوج و چسبناکی را می‌جوید و با خشم آن را تف می‌کرد. دندان‌هایش را می‌مکید و دوباره تف می‌کرد. آسمان بالا سر آرام و گرفته بود، میان طرح کدو قلیانی‌های بی‌برگ، ابرهایش مات می‌نمود. فصل برگ‌ها نبود. فصل خشک و نکبتی خار و خلنگ و اسطوخودوس خودرو و خشک بود. با دلی بی‌قرار با کاردش انبوه بوته‌ها را می‌برید: «این کار خسته‌کننده است، بهتر است ولش کنم.»

از پس سر صدای خود را شنید.

تعقیب‌کننده گفت: «غیظ و غضبش او را لو می‌دهد. به ما گفته که کیست، حالا فقط جایش را پیدا کنیم. از هر جا که بالا رفته، بالا می‌روم. بعد به همان راهی می‌روم که او رفته، رد پایش را می‌گیرم و می‌روم تا

این که از پا بیندازمش. این طوری پیدایش می‌کنم. زانو می‌زند و التماس می‌کند که بیخشمش. یک گلوله پس گردنش خالی می‌کنم - پیدایت که کردم، این کار را می‌کنم.»

به آخر جاده رسید. فقط آسمانی یکدست، خاکستری، نیم سوخته از ابر تیره شبانه. زمین به آن طرف افتاده بود. به خانه روبرویش نگاه کرد که آخرین دود از خاکستر اجاق آن برمی‌خاست. در خاک نرم و تازه شخم خورده فرو رفت. بی‌اختیار با دسته کاردش به در زد. سگی آمد و زانوهایش را لیسید، سگ دیگری دور و برش پلکید و دم جنباند. در را که تنها بر روی شب بسته شده بود، هل داد و باز کرد.

آن که تعقیبش می‌کرد، گفت: «کارش را خوب پیش برد. حتی آن‌ها را بیدار نکرد. باید ساعت یک رسیده باشد، وقتی که آدم خواب خواب است، بعد از استراحت در آرامش، وقتی زندگی توی دست‌های شب سر می‌خورد و خستگی تن تار و پود بدگمانی و سوءظن را سست و پاره می‌کند.»

مرد گفت: «نباید همه‌شان را می‌کشتم.» فقط گفت: «دست‌کم نه همه‌شان را.»

سپیده دم خاکستری و سرد بود. به سویی دیگر، میان علف‌ها، پیش رفت. کارد را که وقتی سرما دست‌هایش را خشک کرده بود هنوز در چنگ می‌فشرده، بر زمین انداخت. دید که چون ماری بی‌جان میان اسطوخودوس‌های خشک می‌درخشد.

خیلی پایین، رود جاری است. آب بر سروهای به گل نشسته لب‌پر می‌زند. رود خاموش و گل‌آلود پیش می‌رود؛ پیچ و تاب می‌خورد و چون ماری که بر زمین سبز چنبره زده، به خود می‌پیچد. سرو و صدایی ندارد. می‌توانستی آن‌جا، کنار آن بخوابی؛ صدای نفست شنیده می‌شد، اما

صدای نفس رود به گوش نمی‌رسید. پیچک از سروهای بلند به پایین آویزان است و سر در آب دارد؛ دست‌هایش را به هم حلقه می‌کند و دام عنکبوتی می‌سازد که رود هرگز آن را نمی‌گشاید.

مرد جریان رود را از رنگ زرد سروها بازشناخت. صدای آن را نمی‌شنید. فقط می‌دید که زیر سایه‌ها پیچ و تاب می‌خورد. می‌دید که چاچالاکاها می‌آیند. بعد از ظهر روز پیش آن‌ها سر در پی خورشید داشتند؛ فوج فوج پس نور می‌پریدند. حالا خورشید رو به دمیدن بود و آن‌ها دوباره بازمی‌گشتند.

سه بار بر خود صلیب کشید. به آن‌ها گفت: «مرا ببخشید.» و کارش را شروع کرد. وقتی به نفر سوم رسید، اشک چهره‌اش را پوشانده بود. یا شاید هم عرق بود. کشتن کار سختی است. پوست آدم سر می‌خورد. حتی وقتی تن به شکست می‌دهد، از خودش دفاع می‌کند. کارد هم کند بود. دوباره به آن‌ها گفت: «باید مرا ببخشید.»

تعقیب‌کننده گفت: «روی شن ساحل نشسته. این جا نشسته و مدت زیادی از جایش تکان نخورده. منتظر بوده تا ابرها کنار بروند. اما خورشید آن روز یا روز بعدش درنیامده. خوب یادم است. همان یکشنبه‌ای بود که بچه تازه دنیا آمده من مرد و رفتیم خاکش کنیم. ناراحت نبودیم. فقط یادم است که آسمان ابری بود و گل‌هایی که همراه برده بودیم، چنان پژمرده و پلاسیده بودند که انگار حالیشان شده بود که خورشید توی آسمان نیست.

یارو آن‌جا ایستاد و منتظر ماند. رد پایش باقی مانده بود – نزدیک زیرست کمینگاهی درست کرده بود، گرمای تنش توی خاک خیس سوراخی درست کرده بود.»

مرد فکر کرد: «نباید از جاده بیرون می‌آمدم. حالا دیگر باید آن‌جا

می بودم. اما رفتن به جایی که همه می روند، خطرناک است؛ مخصوصاً با این باری که همراهم است. هر کس به من نگاه کرده، حتماً این را که درست انگار یک غدهٔ عجیب و غریب است، دیده. من که این طور خیال می کنم. وقتی حس کردم آن ها انگشتم را می برند، آن ها می دیدندش، اما من فقط بعداً دیدمش. حالا، گرچه نمی خواهم، اما مجبورم این علامت را داشته باشم. این طوری خیال می کنم، به خاطر این بار، یا شاید هم خسته شده ام.» بعد با خود گفت: «نباید همه شان را می کشتم؛ به همان یکی که باید می کشتمش، باید رضایت می دادم، اما هوا تاریک بود و همه شکل ها یک جور بود - بالاخره، به زحمتش نمی ارزد حالا که عده شان زیاد است، همه شان را خاک کنم.»

آن که دنبالش می کرد، گفت: «تو قبل از من خسته می شوی. من قبل از تو به آن جایی می رسم که تو می خواهی بررسی. خوب می دانم چه فکری توی کلهات است و می دانم که کی هستی و اهل کجایی و کجا داری می روی. من قبل از تو آن جا می رسم.»

مرد وقتی رود را دید، گفت: «این جا جای مناسبی نیست، از رودخانه رد می شوم و بعد شاید به همان ساحل برسم. باید بروم آن طرف که مرا نمی شناسند، چون که هیچ وقت آن جا نبوده ام و کسی چیزی از من نمی داند؛ بعد آن قدر می روم تا برسم آن جا. آن جا هیچ کس دستش به من نمی رسد.»

دسته های بیش تری از چاچالاکها می گذشتند و جیغ های گوشخراش می کشیدند.

«باز هم جلو می روم. این جا رودخانه پر از پیچ و خم است و ممکن است دوباره مرا جایی برگرداند که نمی خواهم بروم.»
«کسی آزار و اذیت نمی کند، پسر. من این جایم تا حفظت کنم. برای

همین است که من قبل از تو دنیا آمدم و استخوان‌هایم قبل از استخوان‌های تو سفت شده است.»

صدایش را شنید، صدای خودش را که آهسته از دهانش بیرون می‌آمد. صدایی را که از دهانش بیرون می‌آمد، شنید. صدایی که چون چیزی دروغین و بی‌احساس بود.

چرا این حرف را زده بود؟ حالا حتماً پسرش مسخره‌اش می‌کرد. شاید هم نه. «شاید خیلی از من دلخور است که توی آخرین ساعتان تنه‌ایش گذاشتم. آخر آخرین ساعت من هم بود. فقط مال من بود. او دنبال من بود. دنبال تو نبود. آن کسی که او دنبالش بود، من بودم. دلش می‌خواست مرا مرده ببیند، ببیند که چطور صورتم گل‌مال و لگد خورده و از ریخت افتاده شده. درست همان جور که من به روز برادرش آوردم؛ اما من این کار را رودررو کردم، خوسه آلکانثیا،^۱ رودرروی او و تو، و تو فقط جیغ کشیدی و از ترس به لرزه افتادی. از آن به بعد فهمیدم که تو کی هستی و چطور دنبال من می‌فتی. یک ماه منتظرت بودم، شب و روز بیدار بودم، می‌دانستم که مثل یک مار موزی یواشکی می‌خزی و می‌آیی. اما تو دیر آمدی. من هم دیر رسیدم. بعد از تو رسیدم. خاک کردن بچه طول کشید. حالا می‌فهمم. حالا می‌فهمم چرا گل‌ها توی دستم پلاسیدند.»

مرد فکر می‌کرد: «نباید همه‌شان را می‌کشتم. به زحمتش نمی‌ارزید که چنین باری را به دوش بکشم. مرده‌ها سنگین‌تر از زنده‌ها هستند، آدم را خرد می‌کنند. باید یکی یکی لمسشان می‌کردم تا او را پیدا می‌کردم، باید او را از روی سیلش می‌شناختم. حتی اگر تاریک بود، باز باید می‌دانستم قبل از این که بتواند بلند بشود، به کجایش ضربه بزنم — با این همه، همان جور که پیش آمد بهتر شد. حالا دیگر کسی نیست که برایشان اشک

بریزد و من می توانم بی سر خر زندگی کنم. تنها کاری که مانده بکنم این است که پیش از این که شب بشود خودم را از این جا در ببرم.»

بعد از ظهر مرد به باریکه راه رودخانه رسید. تمام روز خورشید پنهان مانده بود، اما از روشنایی ای که سایه ها را حرکت می داد، پیدا بود که ظهر گذشته است.

آن که دنبالش می کرد و حالا در ساحل رودخانه نشسته بود، گفت: «به دام افتادی، کارت تمام است. اول آن کار وحشتناک را کردی و حالا هم داری جایی می روی که رود دخلت را بیاورد. دیگر لازم نیست تا آن جا دنبالت بیایم. به محض این که ببینی گیر افتادی، مجبور می شوی برگردی. من همین جا منتظرت می مانم. از این فرصت استفاده می کنم و نقشه می کشم که به کجای تنت گلوله بزنم بهتر است. من صبرم زیاد است، تو این طور نیستی، این به نفع من است. قلب من سالم است، بی عیب و نقص کار می کند، قلب تو زهوارش در رفته. این هم باز به نفع من است. فردا، یا پس فردا، یا هفته دیگر زنده نیستی. وقتش مهم نیست. من صبرم زیاد است.»

مرد دید که رودخانه میان تخته سنگ های شیب دار باریک می شود. ایستاد و گفت: «باید برگردم.»

رودخانه در این جا پهن و عمیق است و جریان آب تند نیست. آب همچون روغن غلیظ و آلوده ای در بسترش می سرد و پیش می رود. گهگاه شاخه ای را در گرداب هایش می کشاند و بی صدای اعتراضی آن را فرو می بلعد.

آن که چشم براه نشسته بود، گفت: «پسر، مهم نیست اگر حالا به تو بگویم که مردی که تو را کشت از همین حالا مرده است، مگر فایده ای به حالم دارد؟ مهم این است که من پیش تو نبودم. چه فایده که چیزی را

توضیح بدهم؟ من آنجا پیش تو نبودم. اصل قضیه این است. پیش او هم نبودم، پیش آن یکی هم نبودم. پیش کسی نبودم، چون بچه فکرم را به خودش مشغول کرده بود و به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم.»
مرد در رودخانه تا مسافت زیادی پیش رفت.

حباب‌های خون در ذهنش می‌جوشید. «فکر کردم اولی می‌خواهد با خُرخر مرگش بقیه را بیدار کند، برای همین عجله کردم.» به آن‌ها گفت: «مرا ببخشید که عجله کردم.» و بعد احساس کرد صدای شُرشر مثل خُرخر آدم‌هاست. به همین دلیل وقتی از رودخانه بیرون زد و در شب، در سرمای آن شب ابری فرو رفت، آرام گرفت.
انگار فرار می‌کرد. ساق‌های پاهایش طوری گلی شده بود که رنگ شلوارش معلوم نبود.

وقتی توی رود شیرجه رفت، دیدمش.
قوز کرد و بعد بی‌آن‌که دست‌هایش را حرکت بدهد، در جهت جریان شناور شد، انگار داشت کف رودخانه قدم می‌زد. بعد به ساحل رسید و لباس‌هایش را درآورد تا خشک شوند. دیدم که از سرما می‌لرزید. هوا ابری بود و باد می‌آمد.

من داشتم از شکاف نرده نگاه می‌کردم، اربابم مرا آنجا گماشته بود تا مواظب گوسفندها باشم. من داشتم آن مرد را نگاه می‌کردم، بی‌آن‌که او بو ببرد که کسی زاغ سیاهش را چوب می‌زند.

دست‌هایش را بالا و پایین برد و کش و قوسی به تنش داد و گذاشت تنش هوا بخورد تا خشک شود. بعد پیراهن و شلوار پاره‌پوره‌اش را پوشید. دیدم که کارد یا اسلحه دیگری ندارد. فقط یک غلاف خالی از کمر بندش آویزان بود.

این طرف و آن طرف را نگاه کرد و بعد راه افتاد و رفت. می‌خواستم گله را جمع کنم که دیدم برگشت.

دوباره پرید توی آب، وسط دو شاخه.

از خودم پرسیدم: «این یارو چه اش شده است؟»

همین دیگه روبروی جریان آب قرار گرفت و آب انگار که او یک گوی پَر دار باشد، دورش را گرفت و داشت غرق می شد. هی دست تکان داد، اما نتوانست کاری از پیش ببرد و خیلی پایین تر به ساحل رسید، طوری آب بالا می آورد که آدم فکر می کرد الان دل و روده اش بیرون می ریزد.

دوباره سرگرم خشک کردن خودش شد، سر تا پایش لخت بود، و بعد از همان راهی که رفته بود برگشت.

کاش حالا این جا بود. اگر می دانستم چکار کرده، با سنگ له و لورده اش می کردم و هیچ هم پشیمان نمی شدم.

من فکر می کردم دارد فرار می کند. باید صورتش را می دیدید. اما، سنپور لیثانثیادو،^۱ من که فکر کسی را نمی توانم بخوانم. من فقط یک چوپانم و گمانم گاهی هم ترس برم می دارد. گرچه، همان طور که شما می گوئید، من می توانستم راحت گیرش بیندازم، و اگر خوب هدف گیری می کردم و یک سنگ به کله اش می زدم مثل چوب سر جایش خشک می شد. آره، به هر حال حق با شماست.

بعد از این که از زبان شما شنیدم که چه قتل و جنایت هایی کرده، یعنی همین تازگی ها، دیگه نمی توانم خودم را ببخشم. من دوست دارم قاتل ها را بکشم، باور کنید. این کار یک کار معمولی و همیشگی نیست، اما این که آدم به خدا کمک کند تا کلک پسرهای شیطان را بکند، باید خیلی کیف داشته باشد.

اما این همه داستان نیست. فردای آن روز دیدم که برگشت. اما من هنوز چیزی نمی دانستم. آخ اگر می دانستم! دیدم از روز پیش زهوار در رفته تر برگشت، استخوان هایش از پوستش بیرون زده بود و پیراهنش پاره بود. فکر نمی کردم خودش باشد، خیلی فرق کرده بود.

از نگاهش او را شناختم - نگاهش طوری سخت و خشن بود که انگار می توانست به آدم لطمه بزند. دیدم که آبی خورد و بعد دهانش را پر از آب کرد، انگار داشت دهانش را آب می کشید؛ راستش این بود که یک مشت پُر سمندر قورت داده بود، چون آن قسمت آبگیر که او آب خورد کم عمق و پر از سمندر بود. حتماً گرسنه اش بوده.

به چشم هایش که دو تا سوراخ سیاه مثل غار بود، نگاه کردم. نزدیک من آمد و گفت: «این گوسفندها مال توست؟» گفتند که نیستند. گفتم: «مال مادرشان هستند.»

فکر نکرد که شوخی کردم. حتی لبخند نزد. یکی از چاق و چله ترین میش های مرا گرفت و با دست هایش که مثل گازانبر بود، پاهای او را چسبید و شروع کرد به مک زدن نوک پستان هایش. صدای بعبع حیوان همه جا را برداشته بود، اما او ولش نمی کرد، همین طور مک زد و مک زد تا این که شکمش سیر شد. به شما می گویم کاری کرده بود که من مجبور شدم روی پستان هایش روغن قطران بمالم تا ورمشان بخوابد و از گازهای آن یارو چرکی نشوند.

می گویند که تمام خانواده اورکید^۱ را کشته؟ اگر می دانستم، با یک تکه چوب می زدمش و نمی گذاشتم برود.

اما آدم وقتی بالای کوه زندگی می کند و مونس و همدمش گوسفندها

هستند که زبان آدم سرشان نمی‌شود و حرفی نمی‌زنند، از همه چیز بی‌خبر می‌ماند.

فردایش دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. تا من رسیدم، او هم رسید. حتی با هم دوست شدیم. به من گفت مال این دور و برها نیست و اهل یک جای دور از این جاست؛ اما نمی‌تواند راه برود، چون پاهایش دیگر نمی‌کشند: «راه می‌روم و راه می‌روم اما انگار نه انگار. پاهایم آن قدر ضعیف شده‌اند که نای رفتن ندارند. ولایت من از این جا خیلی دور است، دورتر از آن کوه‌ها.» به من گفت که دو روز تمام راه رفته بی‌آن که جز علف چیزی بخورد. به من این طور گفت.

می‌گویید که وقتی همه خانواده اورکید را کشت، ککش نگزید؟ اگر می‌دانستم، همان وقتی که دهانش باز بود و داشت شیر گوسفند مرا می‌خورد، به درک واصل می‌شد.

اما او آدم بدی به نظر نمی‌آمد. از زن و بچه‌هایش برایم حرف زد. گفت که حالا آن‌ها چقدر از او دورند. وقتی یاد آن‌ها می‌افتاد، صدایش تودماغی می‌شد.

بدجوری لاغر و مردنی بود، مثل چوب خشک بود. همین دیروز یک تکه از حیوانی را که تندر کشته بودش، خورد. تکه دیگر گوسفند را هم مورچه‌ها خورده بودند و آن تکه باقیمانده را او روی زغالی که من برای گرم کردن تورتیلاهایم روشن کرده بودم، کباب کرد و خورد. استخوان‌هایش را هم پاک کرد و جوید.

گفتم: «حیوان زبان‌بسته از مرض مرد.»

اما انگار صدای مرا نشنید. همه‌اش را لف لف خورد. گرسنه بود. اما شما می‌گویید که او آن آدم‌ها را کشته. آخ اگر می‌دانستم. می‌بینید عاقبت غفلت و ساده‌لوحی چیست؟ من فقط یک چوپانم و همین را

می دانم. نمی دانم وقتی به شما بگویم که او از تورتیلاهای خود من و از بشقاب غذای من خورد، چه فکری می کنید!

پس حالا که من می آیم و هر چه را می دانم به شما می گویم، همدست او حساب می شوم؟ پس این طور است و شما می گوید که می خواهید مرا به خاطر این که آن مردک را قایم کردم، توی هلفدانی بیندازید؟ انگار من آن خانواده را کشته ام. من فقط آمدم به شما بگویم که توی یکی از آبگیرهای رودخانه یک جسد هست. آن وقت شما می آید و سؤال پیچ می کنید. حالا هم که این چیزها را به شما گفته ام، شریک جرم او حساب می شوم. خوب، پس که این طور!

حرفم را باور کنید، سنیر لیثانیادو، اگر می دانستم آن بابا کی هست، راهی برای کشتنش پیدا می کردم. اما مگر من چه می دانستم؟ من که علم غیب ندارم. تنها کاری که او کرد این بود که چیزی برای خوردن از من خواست و با صورت پر اشک از بیجه هایش برایم حرف زد.

حالا هم مرده. فکر کردم لباس هایش را میان تخته سنگ های رودخانه گذاشته تا خشک شوند، اما خودش بود، دراز شده بود و صورتش توی آب بود. اول فکر کردم وقتی خم شده روی رودخانه، با صورت افتاده زمین و نتوانسته سرش را بلند کند و بعد شروع کرده به نفس کشیدن توی آب، اما بعد دیدم خون غلیظی از دهانش بیرون می آید و پشت گردنش سوراخ سوراخ است، عینهو آبکش کرده بودندش. من فقط آمدم به شما بگویم. بی کم و کاست یا شاخ و برگ برایتان بگویم چه شده. من یک چوپانم و فقط از کار خودم چیزی سر درمی آورم.



در سپیده دم



سان گابریل^۱ از میان مه و شب‌نم پیدا می‌شود. ابرهای شبانه غنوده بر فراز آبادی در جستجوی گرمای مردمند. اکنون خورشید رو به دمیدن است و مه آرام شمدش را برمی‌چیند، و باریکه‌های سپیدی بر نوک بام‌ها بر جا می‌گذارد. بخاری خاکستری، که به سختی دیده می‌شود، از درختان و زمین نمناک برمی‌خیزد و به سوی ابرها کشانده می‌شود، اما بی‌درنگ ناپیدا می‌شود. آن‌گاه دودی سیاه از آشپزخانه‌ها بیرون می‌آید که بوی بلوط سوخته می‌دهد و آسمان را خاکستری‌پوش می‌کند. در دوردست کوه‌ها هنوز در سایه فرو رفته‌اند.

پرستویی به شیرجه‌ای خیابان را درمی‌نوردد، و سپس نخستین ناقوس سپیده‌دم طنین می‌افکند. چراغ‌ها خاموش می‌شوند. آن‌گاه لکه‌ای به

1. San Gabriel

رنگ زمین آبادی را که در رنگ سپیده‌دمان غنوده است و تا اندکی بعد همچنان خرناس می‌کشد، در خود فرو می‌پوشاند.

در جادهٔ خیکیلیان،^۱ که حاشیه‌ای از درخت‌های انجیر دارد، استبان پیر سوار بر گاوی پیش می‌رود و گلهٔ گاوهای شیرده را پیش می‌راند. سوار گاو شده است تا ملخ‌ها به صورتش نپرند. گهگاه پشه‌ها را با کلاهش می‌رماند و می‌کوشد با دهان بی‌دندانش برای گاوها سوت بزند تا عقب نمانند. گاوها نشخوارکنان و لک و لک راه می‌روند، و با شلپ شلپ خود شبیم روی علف‌ها را به تنشان می‌پاشند. هوا رو به روشن شدن است. استبان صدای ناقوس سحرگاهی سان گابریل را می‌شنود و از پشت گاو پایین می‌آید، روی زمین زانو می‌زند و دست‌هایش را می‌گشاید و بر خود صلیب می‌کشد.

جغدی در سوراخ درختی هوهو می‌کند. بعد استبان دوباره بر پشت گاو می‌پرد، پیراهنش را می‌کند تا نسیم ترسش را از او دور کند، و به راه خود ادامه می‌دهد.

«یک، دو... ده» گاوها را که از روی راهبندهای حاشیهٔ شهر می‌گذرند، می‌شمرد. گوش یکی از آن‌ها را می‌گیرد، صورتش را جلو می‌کشد و به او می‌گوید: «احمق، خیال دارند بچه‌ات را از تو بگیرند. اگر دلت می‌خواهد همین‌طور خنگ بمان، اما امروز آخرین روزی است که گوساله‌ات را می‌بینی.»

گاو آرام و آسوده به او خیره می‌شود، با دمش ضربه‌ای به استبان می‌زند، و به راه می‌افتد.

آخرین ناقوس سپیده‌دم نواخته می‌شود.

روشن نیست که پرستوها از خیکیلیان می‌آیند یا از سان گابریل؛ اما

همچنان شیرجه می‌روند، قیقاج می‌زنند و بی‌آن‌که از پریدن دست بردارند، سینه‌هاشان را در آبگیرهای گل‌آلود فرو می‌برند؛ برخیشان چیزی به منقار گرفته‌اند، پرهای دمشان را نرم و آهسته به گل می‌زنند و پروازکنان از جاده دور و در افق تاریک ناپیدا می‌شوند.

اکنون ابرهای فراز کوه چنان دورند که تنها چون تکه‌های مشمع‌ی خاکستری بر سینه‌کش آن کوه و تپه‌های آبی می‌نمایند. استبان پیر به رنگ‌ها که ماریچج در آسمان می‌دوند - سرخ‌ها، نارنجی‌ها، زردها - می‌نگرد.

ستاره‌ها به سپیدی می‌گریند. پس از آخرین چشمک‌ها، خورشید به ناگهان می‌شکفتد و تیغه‌های علف را درخشان می‌کند.

«شکم لختم باد خورده بود و یخ کرده بود. حالا یادم نمی‌آید چرا. رسیدم به در آغل و آن‌ها در را برایم باز نکردند. سنگی که با آن در زدم، شکست و کسی بیرون نیامد. بعد فکر کردم اربابم، دون خوستو^۱ خوابش برده. به گاوها چیزی نگفتم و حرفی نزدم، یواشکی جیم شدم مبادا مرا ببینند یا دنبالم بیایند. دنبال جایی گشتم که نرده کوتاه باشد، و از آن بالا رفتم و طرف دیگر میان گوساله‌ها پایین پریدم. و تازه داشتم کلون را برمی‌داشتم تا در را باز کنم که دیدم اربابم، دون خوستو، از انباری بیرون آمد و آن دختره، مارگاریتا^۲ خوابیده بود توی بغلش. اربابم بی‌آن‌که مرا ببیند، از آغل رد شد. قایم شدم، خودم را به دیوار چسباندم، و خیالم تخت تخت است که مرا ندید. دست‌کم من این‌طور فکر می‌کنم.»

استبان پیر گاوها را یکی یکی به درون برد و شیرشان را دوشید. گاوی را که حالا گوساله نداشت و از ته دل ماغ می‌کشید، آخر از همه، از روی دلسوزی، راه داد. به او گفت: «دفعه آخرت باشد، نگاهش کن و لیشش

بزن، نگاهش کن جوری که انگار می‌خواهد بمیرد. تو حالا حاضر و آماده‌ای تا دوباره یک گوساله بیاوری، اما هنوز برای این خرس گنده‌های و هو راه می‌اندازی.» و به گوساله گفت: «از این پستان‌ها کیف کن چون که دیگر مال تو نیستند؛ می‌فهمی که این شیر شیر تازه است، درست مثل شیر گاو برای یک گوساله تازه به دنیا آمده.» و وقتی دید گوساله هر چهار پستان را می‌مکد، لگدی به او زد: «پوزه‌ات را خرد می‌کنم، الدنگ.» «او دماغش را می‌شکستم اگر ارباب، دون خوستو، یکهو سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد و تندی یک لگد به من نمی‌زد و آرام نمی‌کرد. چنان مرا زد که روی تخته سنگ‌ها ولو شدم، استخوان‌هایم بس که خرد و خمیر شده بود، از درد به ترق و تروق افتاده بود. تمام آن روز، یادم می‌آید، از نا رفته بودم و از ورم و درد زیادی که هنوز دست از سرم برنداشته، نمی‌توانستم حرکت کنم.

«بعد چه شد؟ نمی‌دانم. دیگر برایش کار نکردم. کس دیگری هم برایش کار نکرد. چون همان روز مرد.

«مگر نمی‌دانستید؟ تو رختخوابم دراز کشیده بودم و پیرزنم کنارم بود و داشت ضماد و پارچه خیس روی تنم می‌گذاشت که آمدند خانه‌ام تا به من بگویند. آمدند تا خبرها را به من بدهند. گفتند که من او را کشتم — مردم این جور می‌گفتند. شاید هم این طور باشد، اما من نمی‌توانم به یاد بیاورم. فکر نمی‌کنید که کشتن یک آدم بالاخره دُم خروسی باقی می‌گذارد؟ باید این طور باشد، مخصوصاً اگر این بابا ارباب آدم باشد. اما از آن جایی که آن‌ها مرا این‌جا تو هلفدانی انداخته‌اند، پس باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد، مگر این طور فکر نمی‌کنید؟ اما، نگاه کنید من درست تا آن لحظه‌ای را که گوساله را زدم و اربابم سراغم آمد، خوب به یاد می‌آورم؛ بعدش دیگر برایم تار و گنگ است، انگار یکهو خوابم برد و

وقتی بیدار شدم که تو رختخوابم بودم و پیرزنم کنارم بود و داشت تیمارم می‌کرد و تسلایم می‌داد چون که درد داشتم و انگار که یک بچه کوچولو بودم و نه این پیرمرد درب و داغانی که حالا هستم. حتی به او گفتم: 'حالا خفه شو!' خیلی خوب یادم می‌آید که این را به او گفتم، چرا نباید یادم بیاید که یکی را کشتم؟ اما، هنوز می‌گویند که من دون خوستو را کشتم. پس می‌گویند که من او را کشتم؟ می‌گویند با یک قلوه سنگ، هوم؟ خب، شاید، چون اگر می‌گفتند با یک کارد، حتماً دیوانه بودند، آخر من از وقتی که پسر بچه بودم، یعنی از خیلی خیلی سال پیش، هیچ وقت همراه خودم کارد نداشته‌ام.»

خوستو برامبیلا خواهرزاده‌اش مارگاریتا را روی تخت گذاشت و احتیاط کرد تا سرو و صدایی نشود، در اتاق بغلی، خواهرش که دو سالی می‌شد زمینگیر بود بی‌حرکت خوابیده بود؛ تنش چون جل پاره‌ای بود، با این همه همیشه هشیار و بیدار بود. فقط دم صبح کمی می‌خوابید؛ مثل مرده، به خواب سنگین می‌رفت.

خورشید که برآمد، بیدار شد. وقتی خوستو برامبیلا تن به خواب رفته مارگاریتا را روی تخت گذاشت، زن داشت پلک‌هایش را باز می‌کرد. صدای نفس دخترش را شنید و پرسید: «دیشب کجا بودی، مارگاریتا؟» و پیش از آن‌که فریادی بزند که او را بیدار کند، خوستو برامبیلا بی‌صدا اتاق را ترک کرد.

ساعت شش صبح بود.

به آغل رفت تا در را برای استبان پیر باز کند. همچنین به این فکر افتاد که بالا، به انباری برود تا رختخوابی را که دیشب با مارگاریتا در آن خوابیده بود، مرتب کند. «اگر کشیش اجازه می‌داد با او ازدواج می‌کردم اما مطمئنم اگر از او بپرسم، محشری به پا می‌شود که بیا و ببین. خواهد گفت

که این کار زنا با محارم است و هر دوی ما را تکفیر خواهد کرد. بهتر است که موضوع را مخفی نگه دارم.» این چنین با خود می‌اندیشید که دید استبان پیر با گوساله کلنجا می‌رود، دست‌های زمخت و چغرش را در بینی حیوان فرو می‌کرد و به کله‌اش می‌کوبید. چنین می‌نمود که پشت گوساله دارد می‌شکند، چون با پای روی زمین افتاده بود و نمی‌توانست بلند شود.

دوید و گردن پیرمرد را چسبید و روی سنگ‌ها پرتش کرد، زیر لگدش گرفت و دشنام‌هایی به او داد که حتی نمی‌دانست می‌تواند بر زبان بیاورد. بعد احساس کرد که چشم خودش سیاهی می‌رود و روی سنگفرش آغل پس می‌افتد. کوشید تا بلند شود اما دوباره پس افتاد، و بار سوم دیگر بی‌حرکت نقش بر زمین شد. وقتی کوشید پلک‌هایش را باز کند، ابر سیاه عظیمی جلو دیدش را پوشاند. دردی احساس نکرد، فقط چیز سیاهی ذهنش را تیره و تار می‌کرد تا این که همه‌چیز و همه‌جا تاریک شد. وقتی خورشید به میان آسمان آمده بود، استبان پیر از جا برخاست. ناله کنان و سکندری‌خوران راه افتاد. نمی‌دانستند چطور در را باز کرد و به خیابان رفت. نمی‌دانستند چطور با چشم‌های بسته، همچنان که ردی از قطره‌های خون پس سر باقی می‌گذاشت، به خانه رسید. استبان پیر به خانه رفت و در رختخوابش دراز کشید و دوباره خوابش برد.

ساعت یازده صبح بود که مارگاریتا در جستجوی خوستو برامبیللا به آغل رفت، مارگاریتا گریه می‌کرد چون مادرش پس از پند و اندرز و سرزنش فراوان، گفته بود که فاحشه است.

مارگاریتا، خوستو برامبیللا را مرده یافت.

«خب، می‌گویند من او را کشتم. شاید هم این طور باشد. اما شاید هم خودش از غیظ و غضب مرده. او خیلی بداخلاق بود. همه چیز به نظرش

بد می آمد: آخورها کثیف بودند، آبشخورها بی آب بودند، گاوها خیلی لاغر و استخوانی بودند. همه چیز او را عصبانی می کرد؛ حتی از این که من لاغر و مردنی بودم، دلخور بود. آخر چطور می توانستم لاغر و مردنی نباشم وقتی که به زحمت چیزی برای خوردن گیرم می آمد. خب، من تمام وقتم را به گاوچرانی می گذراندم: گاوها را می بردم خیکلیپان، او آن جا یک مرتع خریده بود، صبر می کردم تا بچرند و بعد دم صبح برشان می گرداندم. درست یک زیارت ابدی بود.

«و حالا چه شده - مرا انداخته اند تو هلفدانی و می خواهند هفته دیگر محاکمه ام کنند، چون که دون خوستو را کشته ام. من که یادم نمی آید، اما شاید هم این طور باشد. شاید هر دوی ما کور شده بودیم و نمی فهمیدیم که داریم همدیگر را می کشیم. ممکن است این طور باشد، حافظه، توی سن و سال من، خیلی حقه باز است؛ برای همین خدا را شکر می کنم که اگر حالا من را از بین می برند، چیز زیادی را از دست نمی دهم، چون که چندان چیزی برایم باقی نمانده. و اما روحم، خب آن را هم می سپرم به خودش.»

مه دوباره فراز سان گابریل را پوشاند. خورشید هنوز بر تپه های آبی می درخشید. لکه ای که قهوه ای می زد، آبادی را پوشاند. سپس تاریکی آمد. آن شب چراغها را روشن نکردند، به نشانه ماتم؛ چرا که دون خوستو صاحب چراغها بود. سگها تا سپیده دم زوزه کشیدند. آینه لکه دار کلیسا تا سپیده دم با نور شمع روشن بود. تا آن هنگام بر سر نعش مرده شب زنده داری کردند. زنان در نیم رؤیای شبانه با صدای بلند و غیرطبیعی آواز خواندند. «بیرون بیایید، بیرون بیایید، بیرون بیایید، روح هایی که در عذابید.» و ناقوس های کلیسا تمام شب برای مرده، نواختند؛ تا سپیده دم، تا آن گاه که با ناقوس های صبحگاهی درآمیختند.

رفته‌اند و ماچه سگ را کشته‌اند
توله‌ها اما هنوز هستند ...
(ترانه مردمی)

دشت سوزان

«زنده باد پترونیلو فلورس!»

انعکاس این فریاد در دیوارهای آبکند بلند می‌شد و تا جایی که ما
بودیم می‌رسید. بعد از میان می‌رفت.

مدتی کوتاه بادی که از پایین می‌وزید، همه‌مۀ صداهایی را به گوش ما
می‌رساند که در هم می‌پیچیدند و با سر و صدایی مثل سر و صدای آبی
که بر سنگلاخ‌ها می‌غلتد و طغیان می‌کند، خود را بالا می‌کشاندند. بعد،
از همان جا فریاد دیگری از خم آبکند پیچید و بالا آمد، بر دیوارها
منعکس شد، و با صدایی بلند و رسا به گوش ما رسید: «زنده باد خودم
ژنرال پترونیلو فلورس!»

به یکدیگر نگاه کردیم.

لاپرا^۱ آهسته بلند شد، فشنگ را از تفنگش بیرون آورد و آن را در جیب پیراهنش گذاشت. بعد آمد به آن جایی که «چهار تایی‌ها» بودند و به آن‌ها گفت: «دنبالم بیایید پسرها، خواهیم دید با چه گاوهای نری دست و پنجه نرم می‌کنیم.» چهار برادر بنوید،^۲ دولادولا، دنبالش راه افتادند. فقط لاپرا شق و رق قدم برمی‌داشت، نیمی از بدن لاغرش از بالای حصار پیدا بود.

ما آن‌جا بی حرکت ماندیم. پای حصار به ترتیب کنار هم به پشت دراز کشیده بودیم، مثل سوسمارهای درختی که خودشان را در آفتاب گرم می‌کنند.

حصار سنگی مثل مار میان تپه‌ها می‌پیچید و بالا و پایین می‌رفت، و لاپرا و چهار بنوید هم انگار پاهایشان بسته باشد، خزیده خزیده پیش می‌رفتند. تا پیش چشم ما بودند، این طور به نظر می‌آمدند. بعد ما رو گرداندیم تا به بالا، به شاخه‌های کوتاه چاینابری^۳ که سایه کمی برایمان داشتند، نگاه کنیم.

بوی خاصی در هوا پراکنده بود – سایبان ما از آفتاب گرم می‌شد. چاینابری‌های پوسیده. چرت نیمروزی گریبانمان را گرفته بود.

هیاهویی در فاصله‌های کوتاه از پایین تا بیرون آبکند بالا می‌آمد و تن ما را به لرزه می‌انداخت و نمی‌گذاشت بخوابیم. و گرچه ما سعی می‌کردیم بشنویم و خوب گوش تیز کرده بودیم، از این هیاهو و سرو صدا چیزی دستگیرمان نمی‌شد، جز این که شبیه به صدای گاری روی جاده‌ای سنگلاخ بود.

ناگهان صدای تیری بلند شد. آبکند صدا را منعکس کرد، انگار که

1. La Perra

2. Benevide

3. Chinaberry، نوعی Soapberry (Sapindus Saponaria).

صدا از هم دریده می‌شد. صدا همه را بیدار کرد: توتوچیلوها، پرنده‌های سرخرنگی که لابلای چاینابری‌ها بازی می‌کردند، و ملخ‌هایی که در گرمای نیمروز خوابشان برده بود، بیدار شدند و جیغ و داد تیزشان زمین و زمان را پر کرد.

پذرو نامورا^۱ که هنوز منگ خواب قیلوله‌اش بود، پرسید: «چی بود؟» بعد ال چیئویلا^۲ بلند شد و تفنگش را کشید، انگار کنده هیز می بود که پس سر آن‌هایی که رفته بودند، بلند می‌کرد.

گفت: «می‌روم ببینم چی بود»، و مثل دیگران از دیدرس دور شد. جیرجیر ملخ‌ها آن قدر بالا گرفت که گوشمان را کر می‌کرد و نفهمیدم آن‌ها کی پیدایشان شد. وقتی که هیچ انتظارش را نداشتیم. درست جلو روی ما که هیچ آماده نبودیم، سبز شدند. انگار فقط قصد گذر داشتند، هیچ برای این برخورد آمادگی نداشتند. ما چرخی زدیم و از شکاف تفنگ‌ها مان نگاهشان کردیم.

گروه اول گذشت، بعد دومی، و باز هم بیش‌تر، بدن‌هاشان به جلو خم شده بود، خواب‌آلود قوز کرده بودند. صورت‌هاشان از عرق برق می‌زد، انگار وقت گذر از آبراهه تنی به آب زده بودند. همین‌طور رد می‌شدند.

علامت که سوتی کشدار بود، شنیده شد و صدای تق تق تفنگ‌ها از جایی دور، همان‌جا که لاپرا رفته بود، بلند شد. بعد در این‌جا ادامه پیدا کرد.

آسان بود. آن‌ها کم و بیش با تنه‌هاشان شکاف درجهٔ تفنگ‌ها را کور کرده بودند، بنابراین تیراندازی به آن‌ها مثل تیراندازی از فاصله نزدیک بود و بی‌آن‌که ملتفت شوند مثل بطری‌های بازی بولینگ روی زمین ولو می‌شدند.

اما این وضع فقط مدتی کوتاه دوام آورد — شاید دور اول و دوم آتش. چیزی نگذشت که وقتی از شکاف درجهٔ تفنگ‌هامان نگاه کردیم، فقط کسانی را دیدیم که وسط جاده، نیمه میچاله، دراز افتاده بودند، انگار کسی آمده بود و آن‌ها را آن‌جا انداخته بود. بعد دوباره سر و کله‌شان پیدا شد. بعد ناگهان غیبتشان زد.

برای دور بعدی آتش باید صبر می‌کردیم.

یکی از مردان ما فریاد زد: «زنده باد پذیرو ثامورا!»

از آن طرف آن‌ها کم و بیش به نجوا جواب دادند: «رئیس، نجاتم بده!

نجاتم بده! فرزند مقدس آتوچا! کمکم کن!»

پرنده‌ها می‌پریدند. باسترک‌ها فوج فوج از بالای سر ما می‌گذشتند و به طرف تپه‌ها می‌رفتند. دور سوم تیراندازی از پشت ما شروع شد. این دور، دور آن‌ها بود و ما را وادار کرد به طرف دیگر حصار، آن طرف مردانی که کشته بودیم، بپریم.

بعد پا گذاشتیم به فرار و در بیشه‌ها پنهان شدیم. فکر می‌کردیم گلوله‌ها درست پشت سرمان به زمین می‌خورند. و انگار میان یک گله ملخ گیر کرده بودیم. هر از گاهی، و دم‌به‌دم بیشتر، گلوله‌ها درست به ما می‌خوردند و هر بار یکی از ما استخوان‌هایش جرق جرق می‌کرد و از پا درمی‌آمد.

دویدیم و به کنارهٔ آب‌کنند رسیدیم و هولزده و بی‌نظم و ترتیب خود را پایین سراندیم. آن‌ها هنوز آتش می‌کردند. آن قدر به تیراندازی ادامه دادند تا این که چهار دست و پا، مثل گورکن‌های ترسیده از روشنایی، از سربالایی آن طرف آب‌کنند بالا رفتیم.

دوباره سر ما داد کشیدند: «زنده باد ژنرال پترونیلو فلورس، ای مادر به خطاها!» و فریادشان مثل تندر ته آب‌کنند منعکس شد.

پشت سنگ‌های گرد و بزرگ، قوز کرده، ماندیم. بس که دویده بودیم هنوز نفس نفس می‌زدیم. فقط به پذیرو نامورا نگاه کردیم و با نگاه از او پرسیدیم چه بلایی سرمان آمده است. اما او بی‌آن‌که چیزی بگوید نگاهمان کرد. انگار حرفمان ته کشیده بود یا زبانمان بند آمده بود و عاقبت هم به زحمت باز شد تا چیزی بگوییم.

پذیرو نامورا هنوز به ما نگاه می‌کرد. با چشم‌هایش، با آن چشم‌هایی که انگار هیچ وقت نخوابیده بود و یک کاسه خون بود، ما را می‌شمرد. می‌دانست چند نفر از ما آن‌جا هستیم، اما انگار هنوز حسابی مطمئن نبود، برای همین پشت سر هم ما را می‌شمرد.

چند نفری کم بودند – یازده دوازده نفر، بدون حساب کردن لاپرا و ال چیئویلا و کسانی که با آن‌ها رفته بودند. بعید نبود که ال چیئویلا بالای درخت دولان نشسته و تکیه به قنناق تفنگش داده و منتظر مانده باشد تا فدرالی‌ها از آن‌جا بروند.

خوسس‌ها،^۱ دو پسر لاپرا، اولین کسانی بودند که سر بلند کردند و بعد هم بلند شدند. بالاخره از یک طرف به طرف دیگر رفتند و منتظر ماندند تا پذیرو نامورا چیزی بگوید. او هم گفت: «یک کشتار دیگر مثل این یکی کافی است تا دخلمان را بیاورد.»

بعد فوراً، انگار مشتی خشم قورت داده و راه گلویش گرفته باشد، سر خوسس‌ها فریاد کشید: «می‌دانم پدرتان گم شده، اما صبر کنید، یک کم صبر کنید، بعد دنبالش می‌رویم!»

تیری که از آن طرف انداخته شد، دسته‌ای مرغ باران را در جهت مخالف به پرواز درآورد. پرنده‌ها بالای آبکند شیرجه می‌رفتند و در نزدیکی ما بال می‌زدند؛ بعد وقتی ما را دیدند، ترسیدند، نیم چرخشی

زدند، در آفتاب درخشیدند، و دوباره جیغ و دادشان درخت‌های آن طرف را پر کرد.

خوسس‌ها سر جایشان برگشتند و خاموش چمباتمه زدند.

تمام بعدازظهر را آن‌جا ماندیم. وقتی شب پایین افتاد، ال چیئویلا همراه با یکی از چهار تایی‌ها از راه رسید. گفتند که از پایین، از پیدرا لیساً^۱ آمده‌اند، اما نتوانستند به ما بگویند که فدرالی‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند یا نه. همه چیز آرام به نظر می‌آمد. هر از گاهی زوزه شغال‌ها به گوش می‌رسید. پدرو تامورا به من گفت: «هی، پیچون!^۲ می‌خواهم به تو مأموریت بدهم با خوسس‌ها بروی پیدرا لیساً و ببینی چه به سر لاپرا آمده. اگر مرده که خب دفنش کن. بقیه را هم همین‌طور. زخمی‌ها را هم جایی بگذار که سربازها بتوانند ببینند، اما کسی را پس نیاور.»

«باشد، چشم.»

و رفتیم.

وقتی به اصطبل که اسب‌ها را آن‌جا گذاشته بودیم رسیدیم، زوزه شغال‌ها نزدیک‌تر شده بود. از اسب خبری نبود، فقط الاغی مردنی را دیدیم که پیش از آمدن ما هم آن‌جا بود. روشن بود که فدرالی‌ها اسب‌های ما را برده بودند.

چهارتایی‌ها را پشت بوته‌ای پیدا کردیم سه تاشان با هم، روی یکدیگر افتاده بودند، انگار روی هم تلشان کرده بودند. سرهاشان را بلند کردیم و کمی تکانشان دادیم ببینیم زنده‌اند یا نه، اما نه، مرده مرده بودند. در سنگاب یکی دیگر از افراد ما با دنده‌های بیرون زده افتاده بود، انگار کارد خورده باشد. از بالا تا پایین حصار را خوب و ارسی کردیم و این‌جا و آن‌جا مرده‌ها را دیدیم که کم و بیش صورت‌های همه‌شان سیاه شده بود.

1. Piedra Lisa

2. Pichón

یکی از خوسس‌ها گفت: «پاک دخل این‌ها را آورده‌اند، هیچ امیدی
برایشان نیست.»

شروع کردیم به گشتن تا لایرا را پیدا کنیم، دیگر به بقیه توجهی
نکردیم، فقط سعی می‌کردیم برای معروف را پیدا کنیم. پیدایش نکردیم.
فکر کردیم: «باید او را با خودشان برده باشند، باید او را برده باشند تا
به حکومت نشانش بدهند.» با این همه، باز به جستجو میان کاهبن‌ها ادامه
دادیم. شغال‌ها همین‌طور زوزه می‌کشیدند.
تمام شب همین‌طور زوزه کشیدند.

چند روز بعد در ال آرمریا،^۱ وقتی از رود می‌گذشتیم، به پترونیلو
فلورس برخوردیم. برگشتیم، اما خیلی دیر شده بود. به ما شلیک کرده
بودند. پذیرو تامورا پیش افتاد و مهمیزی به قاطر قزلش که بهترین حیوانی
بود که می‌شناختم زد و چهارنعل تازاندش. و پشت سر او، ما که روی
گردن اسب‌هامان خم شده بودیم، گروهی تاختیم. کشتار وحشتناکی بود.
این را فوراً نفهمیدم چون در رود زیر لش اسب مرده‌ام مانده بودم، و
جریان آب مسافت زیادی ما را با خود برد تا این که به آبگیر کم عمقی که
پراز شن بود، رسیدم.

این آخرین باری بود که با نفرات پترونیلو فلورس جنگیدیم. بعد از آن
دست از جنگیدن برداشتیم. یا می‌شود گفت، مدتی را بی‌جنگ و جدال
گذرانیدیم. سعی می‌کردیم خودمان را مخفی نگه داریم، به همین دلیل
چند تایی از ما که باقی مانده بودیم، تصمیم گرفتیم به جنگل بزنیم، از کوه
و تپه بالا برویم تا از تعقیب در امان بمانیم. و عاقبت به چنان گروه‌های
پراکنده کوچکی تقسیم شدیم که دیگر کسی از ما نمی‌ترسید. حالا دیگر
کسی نمی‌دوید و فریاد نمی‌زد: «افراد تامورا دارند می‌آیند!»

آرامش به دشت بزرگ برگشته بود.

اما نه برای مدتی دراز.

حدود هشت ماه در مخفیگاهی در درهٔ تنگ توشین^۱ بودیم، جایی که رود آرمیریا پیش از آن که به سرعت به طرف ساحل جاری شود، چند ساعتی حبس می‌ماند. امیدوار بودیم پیش از برگشت به دنیا چند سالی را به همین منوال بگذرانیم، تا بعد دیگر کسی ما را به خاطر نیاورد. شروع کردیم به بلند کردن مرغ و جوجه و گاه گذاری هم برای شکار آهو به کوه می‌رفتیم. پنج تا بودیم، یا بهتر است بگویم چهار تا، چون یکی از خوسس‌ها، وقتی آن‌ها از پشت به ما شلیک کردند، تیری خورده بود و یک پایش درست تا زیر سرین قانقاریا گرفته بود.

کم‌کم احساس کردیم که دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خوریم. و اگر نمی‌دانستیم که همه‌مان را به دار می‌کشند، می‌رفتیم و تقاضای عفو می‌کردیم.

در همین اوضاع و احوال سر و کلهٔ آدمی به اسم آرمانشیو آلکالا^۲ که پیغام و نامه برای پذیرو نامورا می‌برد، پیدا شد.

صبح زود، داشتیم گاوی را که کشته بودیم شقه می‌کردیم که صدای سوت را شنیدیم. صدا از دور از سوی دشت آمد. کمی بعد دوباره صدا را شنیدیم. مثل ماغ و رزا بود: اول تیز، بعد گرفته، بعد دوباره تیز. انعکاس صدا تا نزدیکی ما کشیده شد، تا این که نجوای رود آن را خفه کرد. خورشید طلوع می‌کرد که خود آلکالا میان درخت‌های سرو پیدا شد. روی شانه‌اش دو فانسقه با چهل و چهار فشنگ انداخته بود، و از کفل اسبش هم یک کوهه تفنگ مثل یک چمدان آویزان بود. از اسب پایین آمد. به هر کدام از ما تفنگی داد و بعد باقی تفنگ‌ها را مرتب کرد.

1. Tozin

2. Armancio Alcalá

«اگر امروز و فردا کار فوری فوتی ندارید، حاضر بشوید تا به طرف سان بوئنا ونتورا^۱ راه بیفتید. پذیرو تامورا آنجا منتظر شماست. در ضمن، من باز کمی از تپه پایین می‌روم تا ثاناته‌ها^۲ را پیدا کنم. بعد برمی‌گردم.»

فردای آن روز نزدیک عصر برگشت. و بله، ثاناته‌ها هم همراهش بودند. در گرگ و میش عصر صورت‌های سیاهشان مشخص بود. سه تایی دیگر هم با آن‌ها می‌آمدند که ما نمی‌شناختیم.

به ما گفتند: «توی راه اسب گیر می‌آوریم.» و ما هم دنبالشان راه افتادیم.

خیلی پیش از آن‌که به سان بوئنا ونتورا برسیم، متوجه شدیم که ساختمان‌های گله‌داری آتش گرفته‌اند. شعله‌هایی که از انبارهای مزرعه بزرگ بلند می‌شد، از همه‌جا بلندتر بود، انگار که چاه نفتی آتش گرفته بود و می‌سوخت. جرقه‌ها می‌پریدند و در تاریکی شب ماریچ بالا می‌رفتند و ابرهای روشن بزرگ می‌شدند.

ما، برافروخته از آتشی که از سان بوئنا ونتورا زبانه می‌کشید، همین‌طور پیش می‌رفتیم، انگار به دل‌مان برات شده بود که آنجا باید کاری بکنیم، باید کار را تمام می‌کردیم.

اما هنوز به آنجا نرسیده، دسته اول افراد را دیدیم که سوار بر اسب یورتمه پیش می‌آمدند، طناب‌هاشان را جلو زین‌هاشان بسته بودند، بعضی از آن‌ها زخمی‌هایی را که هنوز می‌توانستند گاهی روی دست‌هاشان راه بروند، به دنبال خود می‌کشیدند، بعضی دیگر کسانی را می‌کشیدند که حالا دیگر بی‌دست بودند و سرهاشان پایین افتاده بود.

آن‌ها را که می‌گذشتند، تماشا کردیم. بعد پشت سر آن‌ها پذیرو تامورا و

مردان زیادی سوار بر اسب آمدند. عده افراد بیش‌تر از همیشه بود. خوشحال شدیم.

خوشحال شدیم که دیدیم آن صف دراز مردان دوباره از دشت بزرگ می‌گذرد، درست مثل آن روزهای خوب قدیم، مثل همان اول‌ها، وقتی که مثل حقۀ شاه بلوط رسیده بادافشان از زمین بلند شدیم و تمام دشت را پر از ترس و وحشت کردیم. مدتی این‌طور بود. و حالا انگار دوباره آن زمانه برگشته بود.

از آن‌جا به طرف سان‌پدرو راه افتادیم. آن‌جا را آتش زدیم و بعد راهی پتاکال^۱ شدیم. وقت درو ذرت بود و ذرت‌زارها خشک و از تندبادهای فصلی دشت خمیده بودند. به همین دلیل دیدن این‌که آتش همین‌طور در چراگاه‌ها پیش می‌رفت، و این‌که کم و بیش تمام دشت در آن آتشبازی مثل تکه زغالی سوزان شده بود، و دود پیچ و تاب می‌خورد و بالا می‌رفت – دودی که بوی نیشکر و عسل می‌داد چون آتش به کشتزارهای نیشکر هم رسیده بود – خیلی کیف داشت.

از میان دود مثل مترسک‌ها بیرون آمدیم، با صورت‌های دودی و سیاه، این‌جا و آن‌جا دام‌ها را جمع می‌کردیم و به جایی می‌رانندیم تا پوستشان را بکنیم. کارمان این بود – کندن پوست گاو.

چون همان‌طور که پدرو نامورا به ما گفته بود: «ما می‌خواهیم این انقلاب را با پول پولدارها ننگه داریم. آن‌ها پول اسلحه و خرج‌های دیگر این انقلاب را می‌دهند. و حتی اگر حالا پرچم و علم‌ی نداشته باشیم که برایش بجنگیم، باید بجنیم و تا می‌توانیم پول جمع کنیم، تا وقتی حکومتی‌ها آمدند، ببینند که ما قدرت داریم.»

او این‌طور می‌گفت.

و بالاخره وقتی حکومتی‌ها آمدند، دوباره، مثل گذشته دست به کشت

و کشتار ما زدند؛ اما البته نه به آسانی. حالا از چند فرسنگی هم معلوم بود که از ما می ترسند.

اما ما هم از آن‌ها می ترسیدیم. تماشایی بود که وقتی در کمینگاه به انتظارشان نشستیم، به شنیدن صدای یراقشان یا سمضربهٔ اسب‌هاشان بر سنگ‌های جاده از ترس زهره ترک می شدیم. همین طور که گذر آن‌ها را تماشا می کردیم، خیال برمان می داشت که با نگاه عاقل اندر سفیه، به ما می گویند: «بو کشیدیم و جایتان را پیدا کردیم، اما حالا به روی خودمان نمی آوریم.»

این طور به خیالمان می رسید، چون ناگهان خودشان را روی زمین می انداختند، پشت اسب‌هاشان سنگر می گرفتند، و ما را از آن جا دور نگه می داشتند تا دیگران کم کم محاصره مان کنند و بعد مثل جوجه به دام افتاده ما را بگیرند. این طور بود که فهمیدیم حتی اگر خیلی هم می بودیم، باز چندان دوام نمی آوردیم.

دلیلش این است که دیگر مثل آن اول‌ها این افراد ژنرال اوربانو نبودند که دنبال ما می آمدند، آن‌ها به یک تک تیر یا تکان دادن کلاه می ترسیدند، چون به زور از سرگله‌داری‌ها به سربازی آورده شده بودند تا با ما بجنگند و فقط وقتی می دیدند عده ما کم است، جرئت می کردند حمله کنند. دیگر عدهٔ این جور افراد زیاد نبود. بعدها کسان دیگری جای آن‌ها را گرفتند، که بدتر از آن‌ها بودند. حالا آدمی به اسم اولاچیا^۱ رهبریشان می کرد، این‌ها پر دل و سرسخت بودند، کوه‌نشین‌های تئوکالتیچه^۲ و سرخپوست‌های تپهوان^۳ از شمال – سرخپوست‌هایی با موهایی پر پشت، که می توانستند روزها و روزها گرسنه بمانند و گاهی با نگاه ثابت، بی آن‌که مژه بزنند، ساعت‌ها آدم را می پاییدند تا بالاخره سرت را نشان بدهی و

1. Olachea

2. Teo Caltiche

3. Tepehuan

بتوانند یکی از آن گلوله‌های دوربرد سی - سی را که تیره پشت آدم را مثل یک شاخه خشکیده می شکست، به طرفت شلیک کنند.

چرا باید به این وضع ادامه می دادیم؟ آسان تر این بود که به جای کمین کردن در سر راه فدرالی‌ها به گله‌داری‌ها دستبرد بزنیم، به همین دلیل پراکنده شدیم، و با ضربه‌های کوچک در این جا و آن جا بیش تر از همیشه خسارت زدیم و همیشه هم پا به فرار بودیم؛ تیری در می کردیم و مثل قاطرهای چموش می زدیم به چاک.

و به این ترتیب، وقتی چندتایی از ما گله‌داری‌های خائمین^۱ را در دامنه‌های آتشفشان به آتش کشیدند، دیگران در دسته‌های نظامی ناگهان پایین آمدند و شاخه‌های اقاچیا را پشت سر خود کشیدند تا فکر کنند عده ما خیلی زیاد است و ما میان ابرهای گرد و خاک و فریادهایی که می کشیدیم پنهان شده ایم.

سربازها چاره‌ای نداشتند جز آن که منتظر بمانند. مدتی کوتاه، مثل دیوانه‌ها، این طرف و آن طرف دویدند. از این جا آدم می توانست آتش‌های روی کوه را ببیند، آتش‌های بزرگی که انگار زمین‌های صاف و بی درخت را می سوزاندند. از این جا گله‌داری‌ها و آبادی‌های کوچک را می دیدیم که شب و روز می سوختند، و گاهی هم شهرهای بزرگ‌تری مثل توتامیلپا^۲ و تاپوتیتلان^۳ می سوختند که آسمان را روشن می کردند. و بعد افراد اولاچیا با راه‌پیمایی اجباری روانه این شهرها و آبادی‌ها می شدند، اما وقتی می رسیدند، توتولیمیسپا^۴ در پشت سرشان، به آتش کشیده می شد.

خیلی دیدنی بود. وقتی سربازها که دلشان برای جنگ لک زده بود،

1. Jazmin

2. Tuzamilpa

3. Zapotitlan

4. Totolimispa

می‌رفتند، از میان درختزار کهور بیرون می‌آمدیم و تماشایشان می‌کردیم که بی‌آن‌که دشمنی در دیدرس ببینند، از دشت خالی می‌گذشتند، انگار در آب عمیق و بی‌پایان آن دشت بزرگ نعل اسبی که دورادورش را کوه‌ها گرفته بودند، فرو می‌رفتند.

ال کواستکوماته^۱ را به آتش کشیدیم و آن‌جا گاوبازی کردیم. پدرو نامورا این بازی را خیلی دوست داشت. فدرالی‌ها به طرف اوتلان^۲ رفته بودند، دنبال جایی به اسم لاپوریفیکاسیون^۳ می‌گشتند، چون فکر می‌کردند مخفیگاه راهزن‌هاست که ما از آن‌جا آمده‌ایم. رفتند و ما را در ال کواستکوماته تنها گذاشتند. فرصت پیدا کردیم تا گاوبازی کنیم. هشت سرباز و مدیر و مباشر مزرعه را فراموش کرده و جا گذاشته بودند. دو روز گاوبازی کردیم.

ناچار بودیم اصطبل گرد کوچکی مثل آغل بزها درست کنیم تا میدان گاوبازی باشد. خودمان هم روی حصار نشستیم تا گاو‌بازها نتوانند در بروند، چون تا تیغی را که پدرو نامورا می‌خواست با آن شاخشان بزند، می‌دیدند، پا به فرار گذاشتند.

هشت سرباز برای یک بعدازظهر خوب بودند. دو تای دیگر برای روز بعد. آن‌که بیش‌تر از همه دردسر به بار آورد، مباشر دیلاق و لندوکی بود که کمی به پهلوی سرید و کار را سخت کرد. برعکس او، مدیر بی‌دردسر جان‌کند. کوتاه و شکم‌گنده بود و برای در رفتن از زیر تیغ هیچ حقه‌ای نزد. خیلی آرام مرد، کم و بیش بی‌آن‌که تکانی بخورد و انگار خودش دلش می‌خواست ضربه بخورد. اما مباشر راستی راستی دردسر درست کرد.

پدرو نامورا به هر کدام از آن‌ها یک پتو قرض داده بود، و به همین دلیل

1. El Cuastecomate

2. Autlán

3. La Purification

هم دست‌کم مباشر با آن پتوی کلفت و سنگین به خوبی توانست از خودش در برابر ضربه‌های تیغ دفاع کند، چون تا فهمید چه چیزی در انتظارش است، پتو را در برابر تیغی که یگراست به طرفش نشانه رفته بود، تکان داد؛ و به همین ترتیب به فرار از آن ادامه داد تا این که پذیرو نامورا خسته شد. حسابی معلوم بود که چقدر از حمله کردن به مباشر خسته شده است، چون نتوانسته بود جز چند خراش، زخمی به او بزند و دیگر صبرش سر رفته بود. اما تا مدتی کوتاه به همان روش ادامه داد، تا این که ناگهان، به جای این که مثل گاوها مستقیم حمله ببرد، با تیغ به طرف دنده‌های مباشر حمله برد و با دست دیگرش پتو را پس زد. مباشر انگار نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده است، چون تا مدتی مثل این که زنبور کیش می‌دهد، پتو را بالا و پایین می‌برد و تکان می‌داد. فقط وقتی دست از این کار برداشت که دید خون از کمرش می‌ریزد. ترسید و سعی کرد با انگشت‌هایش سوراخ پهلویش را ببوشاند، چون از آن خون سرخی که رنگ‌پریده‌اش می‌کرد، غلیظ بیرون می‌زد. بعد وسط اصطبل افتاد و به همه ما خیره ماند. به همین حال ماند تا این که ما دارش زدیم چون در غیر این صورت جان‌کندنش طول می‌کشید.

از آن به بعد، پذیرو نامورا تا فرصتی دست می‌داد، گاو‌بازی می‌کرد. در آن زمان، همه ما از مردم نواحی پست بودیم، از پذیرو نامورا گرفته تا بقیه؛ بعدها از نواحی دیگر هم به ما پیوستند - سرخپوست‌های روشن‌پوست تا کوآلکو،^۱ بلندقد و لنگ‌دراز، با صورت‌هایی شبیه به پنیر دهاتی، و عده‌ای هم از کوهپایه‌های سرد به اسم ماتامیتلا،^۲ که همیشه بالاپوش پشمی بر دوش می‌انداختند، انگار که همیشه خدا برف می‌بارید. آن‌ها در گرما اشتهایشان را از دست می‌دادند و به همین دلیل هم پذیرو

1. Zacualco

2. Mazamitla

ثامورا آن‌ها را برای محافظت از گذر آتشفشان‌ها، به نواحی بلند فرستاد، چون در آن‌جا فقط شن و تخته‌سنگ‌های از باد ساییده بود. اما سرخپوست‌های روشن‌پوست خیلی زود به پذیرو ثامورا علاقه پیدا کردند و نمی‌خواستند ترکش کنند. همیشه کنارش بودند، از او محافظت می‌کردند و گوش به فرمانش بودند. گاهی حتی بهترین دخترهای شهر را برایش می‌آوردند.

همه این‌ها خوب یادم هست. شب‌هایی که در کوه می‌گذرانیدیم، بی‌هیچ سر و صدایی و پاک خواب‌آلود در حالی که فدرالی‌ها پشت سرمان بودند، راه‌پیمایی می‌کردیم. هنوز پذیرو ثامورا را با آن پتوی بنفش-سرخ که دور شانه می‌پیچد، می‌بینم که مراقب بود تا کسی عقب نماند: «یالا، پیتاسیو،^۱ به آن اسب مهمیز بزن! مبادا خوابت ببرد رسندیث،^۲ چون باید با تو حرف بزنم!»

بله، او مراقب ما بود. نیمه شب با چشم‌های خمار از خواب و با سری خالی از هر فکر و خیال پیش می‌رفتیم، اما او همه ما را می‌شناخت و همین‌طور با ما حرف می‌زد تا خوابمان نبرد. نگاه چشم‌های باز و گشادشده‌اش را احساس می‌کردیم، چشم‌هایی که نمی‌خوابیدند و عادت داشتند در شب ببینند و در تاریکی ما را تشخیص دهند. ما را می‌شمرد، یکی یکی، مثل این که پول می‌شمرد. بعد کنارمان می‌آمد. صدای سم اسبش را می‌شنیدیم و می‌دانستیم که چشم‌هایش همیشه هوشیار و مراقب است. به همین دلیل همه ما، بی‌آن‌که از سرما و خواب‌آلودگی بنالیم، مثل کورها، خاموش دنبالش می‌رفتیم.

اما بعد از این که قطار در تپه سایولا^۳ از خط خارج شد، همه چیز به هم ریخت. اگر این اتفاق نیفتاده بود، شاید پذیرو ثامورا هنوز زنده بود،

1. Pitasio

2. Reséndiz

3. Sayula

همین طور ال چینو آریاس^۱ و ال چیئویلا و خیلی‌های دیگر، و انقلاب هم به راه خوشش ادامه می‌داد. اما پذیرو تامورا با از خط خارج شدن قطار در تپه سایولا، موی دماغ حکومت شد.

هنوز می‌توانم زیانه آتشی را که از تل مرده‌ها بلند می‌شد، ببینم. آن‌ها مرده‌ها را با هم هل دادند یا مثل تنه درخت از تپه به پایین غلتانند، و وقتی این تل بزرگ شد، با بنزین آن را به آتش کشیدند. باد بویی گند را با خود به دورها برد و تا چند روز بعد هنوز بوی گوشت سوخته در هوا بود. کمی پیش از آن، ما واقعاً نمی‌دانستیم چه اتفاقی می‌افتد. روی خط آهن مقدار زیادی شاخ و استخوان گاو چیدیم، و انگار که کافی نباشد، در جایی که قطار می‌پیچد، ریل را خم و جدا کردیم. این کار را کردیم و منتظر ماندیم.

سپیده داشت همه جا را روشن می‌کرد. آدم کم و بیش می‌توانست مردم را تشخیص دهد که روی سقف واگن‌ها جمع شده بودند. صدای آواز بعضی از آن‌ها را می‌شد شنید. صدای زن‌ها و مرده‌ها، هنوز نیمه فرورفته در سایه شب، از جلو ما می‌گذشتند، اما می‌شد تشخیص داد که سربازها و زن‌هاشان بودند. ما منتظر ماندیم. قطار نایستاد.

اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم از کمینگاه به طرف قطار تیراندازی کنیم، چون کند و پت‌پت‌کنان حرکت می‌کرد، انگار در این تقلا بود که با خرخر و غرغر تنها از تپه بالا برود. حتی می‌توانستیم کمی با آن‌ها حرف بزنیم. اما اوضاع جور دیگری پیش رفت.

وقتی احساس کردند واگن‌ها کژ و مژ می‌شوند و قطار انگار که کسی تکانش بدهد، پیچ و تاب می‌خورد، بو بردند که چه بلایی سرشان می‌آید. بعد لوکوموتیو پس رفت و واگن‌های سنگین پر از آدم آن را از خط بیرون

کشیدند. لوکوموتیو سوت‌های زننده، غمگین و خیلی طولانی کشید. اما کسی کمکش نکرد. همین‌طور به عقب سر خورد، و آن قطاری که آدم نمی‌توانست ته آن را ببیند، همین‌طور کشیدش، تا این‌که دیگر زیرش زمین صافی نبود، و به پهلو کج شد، و به ته آبکند سقوط کرد. بعد واگن‌ها، یکی بعد از دیگری، تند و تند، دنبالش پرت شدند، هر کدام روی زیری‌اش خراب می‌شد. بعد همه چیز آرام شد، انگار همه، حتی ما، مرده بودیم.

اوضاع از این‌جا قرار بود.

وقتی آن‌هایی که جان به در برده بودند، شروع کردند به خزیدن و بیرون آمدن از واگن‌های در هم شکسته، ما که از ترس داشتیم قبض روح می‌شدیم از آن‌جا دور شدیم.

چند روزی در مخفیگاه ماندیم، اما فدرالی‌ها به سراغمان آمدند تا از آن‌جا بیرونمان بکشند. دیگر حتی آن‌قدر تنهایمان نمی‌گذاشتند تا با خیال راحت یک تکه قرمه سق بزینیم. مراقب بودند تا ما وقت خوردن و خوابیدن پیدا نکنیم، دیگر شب و روز برایمان یکی شده بود. سعی کردیم خودمان را به دره توشین برسانیم، اما حکومتی‌ها زودتر از ما خودشان را به آن‌جا رساندند. از دامنه آتشفشان گذشتیم. از بلندترین کوه‌ها بالا رفتیم، و در جایی به اسم ال کامینو دیوس^۱ به حکومتی‌ها برخوردیم که باز شروع به تیراندازی به طرف ما کرده بودند. احساس می‌کردیم گلوله‌باران می‌شویم، هوای دور و برمان از باران گلوله گرم شده بود. و حتی خرسنگ‌هایی که پشت آن‌ها پنهان می‌شدیم، یکی بعد از دیگری خرد می‌شدند؛ انگار که کلوخ بودند. بعد فهمیدیم اسلحه‌ای که با آن به ما شلیک می‌کردند، مسلسل‌هایی بود که آدم را آبکش می‌کرد، اما در آن

موقع فکر می‌کردیم فقط عدۀ سربازها زیاد است، مثلاً هزاران نفرند، و تنها چیزی که می‌خواستیم این بود که از دستشان در برویم.

بعضی از ما توانستیم در برویم. ال چیئویلا همان جا در ال کامینو ددیوس ماند، پشت یک درخت مادرون^۱ افتاده بود و پتویش را دور گردنش پیچیده بود، انگار که می‌خواست از سرما خلاص شود. همان جا دراز افتاده بود و به ما که در می‌رفتیم نگاه می‌کرد، مرگش را با ما قسمت می‌کرد. انگار داشت به ما می‌خندید، با دندان‌های خون‌آلود و نمایانش. آن طور که ما پراکنده شدیم، برای خیلی‌ها مان خوب بود، اما برای بعضی‌ها بد شد. اگر بر درخت‌های سر راه یکی از افرادمان را نمی‌دیدیم که وارونه به دار آویخته شده باشد، تعجب می‌کردیم. آن قدر به این حال می‌ماندند که مثل پوست خام دباغی نشده می‌شدند. سنقرها دل و روده‌شان را در می‌آوردند و می‌خوردند، و فقط پوستشان می‌ماند. چون آن‌ها را خیلی بالا به دار کشیده بودند، چند روز، یا گاهی چند ماه به همان حال می‌ماندند و در نسیم خش و خش می‌کردند، گاهی فقط باریکه‌ای از شلوار بود که در باد تکان می‌خورد، انگار کسی آن را پهن کرده است تا خشک بشود. وقتی چشم آدم این‌ها را می‌دید، احساس می‌کرد که راستی راستی اوضاع پس است.

بعضی از ما راهی تپه بزرگ شدیم و مثل مار آن‌جا خزیدیم و با تماشای دشت وقت گذراندیم، تماشای سرزمینی که در آن‌جا به دنیا آمدیم و زندگی کردیم و حالا هم آن‌جا منتظرمان بودند تا بکشندمان. گاهی حتی از سایه ابرها هم وحشت می‌کردیم.

خوب بود اگر می‌رفتیم و به کسی می‌گفتیم که دیگر مرد جنگ نیستیم تا راحتان بگذارند، اما این‌جا و آن‌جا آن قدر خرابکاری کرده بودیم که

مردم از ما روگردان شده بودند و فقط برای خودمان دشمن تراشیده بودیم. حتی سرخپوست‌هایی که آن بالا زندگی می‌کنند هم، دیگر ما را دوست نداشتند. می‌گفتند که ما دام‌هایشان را کشته‌ایم. حالا آن‌ها با اسلحه‌ای که حکومت به آن‌ها داده است، این طرف و آن طرف می‌روند و برایمان پیغام فرستاده‌اند که اگر ما را ببینند، می‌کشندمان: «نمی‌خواهیم شما را ببینیم، اما اگر دیدیم، می‌کشیمتان.» این طور گفتند.

بنابراین دیگر جایی نداشتیم که برویم. یک تکه زمین که گورمان بشود هم پیدا نمی‌شد. به همین دلیل آخرین کسانی که باقی مانده بودند، تصمیم گرفتند از هم جدا بشوند و هر کدام راه خودش را بروند.

پنج سالی می‌شد که با پذیرو نامورا بودم. روزهای خوب، روزهای بد، پنج سال گذشت. از آن به بعد دیگر او را ندیدم. می‌گویند که به دنبال زنی افتاد و به مکزیکوسیتی رفت و آنجا کشته شد. بعضی از ما منتظرش بودیم تا برگردد، اما سر آخر از انتظار خسته شدیم. هنوز برنگشته است. آنجا کشته شد. مردی که با من در حبس بود، به من گفت که او را کشته‌اند.

سه سال پیش از زندان درآمدم. جرم‌های من زیاد بود، اما این که از افراد نامورا بودم، جرم من به حساب نیامد، چون این قضیه را نمی‌دانستند. برای چیزهای دیگر، از جمله برای این که عادت ناپسند دختر بلند کردن را داشتم، تنبیه شدم. حالا یکی از آن دخترها، شاید خوشگل‌ترین و بهترین زن دنیا، با من زندگی می‌کند - همان که بیرون زندان نمی‌دانم چقدر منتظر شد تا مرا از زندان آزاد کردند.

به من گفت: «پیچون، منتظر توام، خیلی وقت است که منتظرت

هستم.»

فکر کردم منتظر مانده است تا مرا بکشد. به طور مبهم چیزی از او به

یادم مانده بود، مثل یک خواب و رؤیا یادم آمد کی بود. دوباره آن آب باران سرد و طوفان آن شبی را احساس کردم که به شهر تلکامپانا^۱ پا گذاشتیم و آنجا را غارت کردیم. کم و بیش مطمئن بودم که پدرش همان پیرمردی بود که وقت ترک شهر، روانه آن دنیا کردیمش، وقتی دخترش را به زور روی زین اسبم نشاندم و کتکی از من نوش جان کرد تا آرام بگیرد و دست از گاز گرفتن بردارد، یکی از ما به کله پیرمرد تیری زد. دختر که سیزده چهارده ساله بود و چشم‌های قشنگی داشت، خیلی با من کلنجار رفت، رام کردنش واقعاً که کار حضرت فیل بود!

بعد به من گفت: «یک پسر از تو دارم. این جاست.»

و با انگشتش به پسر مردنی و بلندقدی که نگاهی ترسیده داشت،

اشاره کرد: «کلاهد را بردار تا پدرت بتواند تو را ببیند!»

و پسر کلاهدش را برداشت. درست مثل من بود و در نگاهش نوعی

پستی دیده می‌شد. حتماً این را از پدرش به ارث برده بود.

زن، که حالا دیگر زن من است، گفت: «او را هم ال پیچون صدا

می‌کنند.» بعد ادامه داد: «اما راهزن یا قاتل نیست. بچه خوبی است.»

سرم را پایین انداختم.



تالپا



ناتالیا خودش را در بغل مادرش انداخت و با حق هقی آرام گریه کرد و گریه کرد. این اشک‌ها را روزهای زیادی فرو خورده بود. امروز که به نشونتلا^۱ برگشتیم و مادرش را دید، بغضش ترکید.

اما آن روزها که گرفتاری از سر و کولمان بالا می‌رفت - وقتی مجبور بودیم دست تنها تانیلو را در تالپا خاک کنیم؛ وقتی من و او تک و تنها شروع به کندن قبر کردیم و با دست‌هایمان سنگ و کلوخ‌ها را می‌کندیم و عجله داشتیم تانیلو را هر چه زودتر در گور بگذاریم تا بوی لاشهٔ مرده‌اش مردم را فراری ندهد - هیچ گریه نکرد.

بعد از آن هم توی راه وقتی شبانه یکنفس سفر می‌کردیم و مثل خوابگردها کورمال و به زحمت پیش می‌رفتیم و قدم‌هایمان انگار ضربه‌هایی روی قبر تانیلو بود، هیچ گریه نکرد.

در آن وقت انگار ناتالیا دل سختی می‌کرد تا غم و غصه‌اش را بیرون نریزد. یک قطره هم اشک نریخت.

آمد این‌جا، پیش مادرش تا گریه کند و دل او را به درد آورد و به او بفهماند که زجر می‌کشد، با گریه‌اش همه را ناراحت کرد. من هم توی دلم گریه می‌کردم، انگار او رخت گناه‌هایمان را می‌چلاند و می‌فشرد.

آخر آنچه اتفاق افتاد، این است که این من و ناتالیا بودیم که تانیلو سانتوس^۱ را کشتیم. وادارش کردیم با ما به تالپا بیاید تا بمیرد. او هم مرد. می‌دانستیم که طاقت این سفر دور و دراز را ندارد، با این همه، دو نفری کشان کشان بردیمش. فکر می‌کردیم این طوری برای همیشه کلکش را کنده‌ایم. چنین کاری کردیم.

فکر رفتن به تالپا، فکر برادرم تانیلو بود. پیش از هر کس دیگر، خودش به این فکر افتاد. سال‌ها بود که از ما می‌خواست او را ببریم. سال‌ها، از همان روزی که وقتی از خواب بیدار شد، روی دست‌ها و پاهایش تاول‌های بنفش دید. بعد تاول‌ها زخم شدند، اما از زخم‌ها خون نمی‌آمد - فقط زردآب غلیظ و چسبناکی از آن‌ها بیرون می‌زد. از آن وقت، خوب یادم می‌آید که به ما می‌گفت چقدر از این درد بی‌درمانش می‌ترسد و عذاب می‌کشد. برای همین می‌خواست به زیارت باکره تالپا برود تا با نگاه او شفا پیدا کند. گرچه می‌دانست تالپا خیلی دور است و ما باید مسافت زیادی را زیر تیغ آفتاب و سرمای شب‌های سرد مارس طی کنیم، باز می‌خواست برویم. باکره مقدس شفایش می‌داد و او را از شر آن زخم و چرکی که هیچ خیال خشک شدن نداشت، خلاص می‌کرد. باکره می‌دانست چطور این کار را بکند: چرک و زخم را می‌شست و همه چیز را مثل کشتزار تازه باران

1. Taniilo Santos

خورده، تازه و نو می‌کرد. اگر پیش او می‌رفت، بلا و مصیبتش به آخر می‌رسید، دیگر چیزی آزارش نمی‌داد یا دوباره بلایی به سرش نمی‌آمد. تانیلو این طور فکر می‌کرد.

و این طور شد که من و ناتالیا پایمان را توی یک کفش کردیم که می‌توانیم ببریمش. من باید با او می‌رفتم چون برادرم بود. ناتالیا هم باید می‌آمد، چون زنش بود. ناتالیا توی راه و شاید وقت برگشتن باید به تانیلو که با امید پیش می‌رفت، کمک می‌کرد. بازویش را می‌گرفت و سنگینی تنه او را روی شانه‌های خودش می‌انداخت.

من از پیش می‌دانستم که توی دل ناتالیا چه می‌گذرد. کم و بیش می‌شناختمش. مثلاً می‌دانستم که آن پاهای گرد و محکم و داغش که توی آفتاب نیمروز مثل سنگ بود، مدت زیادی تنها مانده بود. این را می‌دانستم. زیاد پیش می‌آمد که با هم تنها می‌شدیم، اما همیشه سایه تانیلو ما را از هم جدا می‌کرد، خیال می‌کردیم دست‌های جرب‌گرفته‌اش بین ما قرار می‌گیرد و ناتالیا را می‌برد تا تیمارش کند. تا وقتی تانیلو زنده بود، حال و روز ما همین بود.

حالا می‌دانم که ناتالیا از کاری که کرده، ناراحت و پشیمان است. من هم همین طور؛ اما این پشیمانی نه ما را از شر احساس گناه خلاص می‌کند و نه آرامش از دست رفته‌مان را به ما پس می‌دهد. این فکر که به هر حال تانیلو مردنی بود و اگر به تالپا هم نمی‌رفت — گرچه رفتن به آن جا بی‌فایده بود — می‌مرد. منتها کمی دیر، هیچ از غم و غصه ما کم نمی‌کرد. چون آن همه رنج و عذابی که توی راه کشید و آن همه خونی که از او رفت، و آن همه حرص و جوش خوردن‌ها و چیزهای دیگر همه دست به دست دادند تا زودتر بکشندش. بدتر از همه این‌که وقتی تانیلو دیگر نمی‌خواست به سفرش ادامه بدهد، وقتی فهمید که پیش رفتن بی‌فایده

است و از ما خواست تا برش گردانیم، من و ناتالیا به زور بردیمش. از زمین بلندش می‌کردیم تا باز راه برود، به او می‌گفتیم که دیگر نمی‌توانیم برگردیم.

«تالپا حالا از ثنوتنلا نزدیک‌تر است.» این طور می‌گفتیم، اما تا تالپا خیلی راه مانده بود، چند روز دیگر باید می‌رفتیم.

ما می‌خواستیم او بمیرد. اگر بگویم پیش از ترک ثنوتنلا و شب‌هایی که توی راه تالپا بودیم، آرزویمان این بود، مبالغه نکرده‌ام. این چیزی است که حالا از فهمش عاجزیم، اما آن وقت فکر و ذکرمان همین بود. خوب یادم می‌آید.

آن شب‌ها را خوب به یاد دارم. اول آتشی روشن می‌کردیم. بعد که آتش خاموش می‌شد، من و ناتالیا دنبال جایی تاریک می‌گشتیم تا از مهتاب در امان بمانیم. در خلوت بیرون شهر، دور از چشم تانیلو پناه می‌گرفتیم و توی تاریکی و شب ناپیدا می‌شدیم. آن تنهایی و خلوت ما را به طرف هم می‌کشاند و تن ناتالیا را توی بغل من می‌انداخت. آزادش می‌کرد. احساس می‌کرد راحت و آسوده است، خیلی چیزها را فراموش می‌کرد و بعد با تنی آرام گرفته به خواب می‌رفت.

همیشه زمینی که رویش می‌خوابیدیم داغ بود. تن ناتالیا، تن زن برادرم تانیلو، با گرمای زمین زود داغ می‌شد. بعد این دو گرما دست به دست هم می‌دادند و آدم را از خواب و رؤیاهایش بیرون می‌کشاندند و بیدار می‌کردند. بعد دست‌های من کورمال پی او می‌گشتند، روی تن داغ و سرخش می‌لغزیدند، اول نرم نرم، بعد کم‌کم چنان می‌فشرده‌اش که انگار می‌خواستند خونش را بیرون بکشند، شب‌ها را این طور سحر می‌کردیم، و باد سرد آتش تنهایمان را خاموش می‌کرد. کار من و ناتالیا در راه تالپا، وقتی تانیلو را به زیارت باکره می‌بردیم تا شفایش دهد، این بود. حالا همه

چیز تمام شده است. تانیلو دیگر از رنج و عذاب زندگی خلاص شده است. دیگر از سختی و مشقت زندگی با تنی گندیده و گنداب ترک‌ها و زخم‌های دست و پا، حرفی نخواهد زد. زخم‌هایی به آن بزرگی، که آرام، خیلی خیلی آرام، سر باز می‌کردند و از آن‌ها حباب‌های بدبویی بیرون می‌زدند که آدم را فراری می‌دادند.

اما حالا که از این دنیا رفته، همه چیز عوض شده است. حالا ناتالیا برایش گریه می‌کند، بلکه تانیلو از جایی که هست ببیند چقدر وجدانش نادم و پشیمان است. ناتالیا می‌گوید که این روزهای آخر صورت تانیلو را دیده است. این تنها بخشی از بدن تانیلو بود که برای ناتالیا اهمیت داشت – صورت تانیلو، که همیشه خیس از عرق تقلا برای تحمل درد و رنجش بود. احساس کرده بود صورت او به دهانش نزدیک می‌شود، میان موهایش پنهان می‌شود، و با صدایی که به زحمت می‌شد شنید، التماس می‌کند که کمکش کند. ناتالیا می‌گوید تانیلو به او گفت که عاقبت شفا پیدا کرده و دیگر دردی ندارد. می‌گوید تانیلو به او گفت: «حالا می‌توانم با تو باشم، ناتالیا. کمک کن با تو باشم.»

تازه تالپا را ترک کرده بودیم، تازه او را در آن گودال عمیقی که کنده بودیم، دفن کرده بودیم. از آن به بعد دیگر ناتالیا مرا فراموش کرده است. یادم می‌آید چطور چشم‌هایم مثل آبگیرهای روشن از مهتاب می‌درخشید. اما یکباره نگاهش بی‌فروغ شد، انگار که زیر پا لگدمال شده باشد، محو و نابود شد. دیگر انگار چیزی را نمی‌دید. فکر و ذکرش شده بود تانیلو که وقتی زنده بود، تیمارش کرده بود و اجلش که رسیده بود، دفنش کرده بود.

بیست روزی طول کشید تا به جاده اصلی تالپا رسیدیم. تا آن موقع ما سه

نفر تنها بودیم. آن‌جا مردم از هر گوشه و کنار به ما پیوستند، مردمی مثل ما، که به آن جاده پهن و بزرگ رسیده بودند، مثل جریان یک رود، و باعث می‌شدند ما عقب بیفتیم. از هر طرف ما را هُل می‌دادند، انگار با رشته‌های گرد و غبار به آن‌ها بسته شده بودیم، آخر همراه جماعت گرد و غبار سفیدی مثل کرک ذرت از زمین بلند می‌شد و توی هوا پیچ و تاب می‌خورد و دوباره پایین می‌آمد و باز با حرکت پاها به هوا می‌رفت. به این ترتیب این غبار همیشه بالا و پایین ما بود. بالای این زمین هم آسمان خالی و بی‌ابر بود؛ فقط گرد و غبار، گرد و غباری که هیچ سایه‌ای نداشت. برای در امان بودن از آفتاب و آن روشنایی سفید جاده باید تا شب صبر می‌کردیم.

بعد روزها بلندتر شدند. نیمهٔ ماه فوریه از ثنوثلا راه افتاده بودیم، و حالا که اوایل مارس بود، آفتاب صبح خیلی زود سر می‌زد. شب تا پلک‌هایمان را روی هم می‌گذاشتیم، دوباره خورشید درمی‌آمد و بیدارمان می‌کرد، همان خورشیدی که تازه غروب کرده بود.

هیچ‌وقت به اندازهٔ آن روزها که با مردم با آن زحمت و مرارت راه‌پیمایی می‌کردیم، زندگی به نظرم کند و مشقت‌بار نیامده بود. انگار مستی کرم بودیم که زیر آفتاب گلوله شده بودیم و میان ابر گرد و غباری که همه ما را به آن جاده بسته و پابند کرده بود، می‌لولیدیم. چشم‌هایمان در پی ابر غبار بود و چنان به آن نگاه می‌کرد که انگار با چیزی نفوذناپذیر برخورد کرده است. آسمان همیشه خاکستری بود، مثل لکهٔ خاکستری سنگینی که از بالا روی ما فشار می‌آورد تا له‌مان کند. فقط گهگاهی، وقتی از رودخانه‌ای می‌گذشتیم، گرد و غبار کمی فروکش می‌کرد. سرهای تبادر و سوخته‌مان را توی آب سبز فرو می‌بردیم و یک آن دودی آبی‌رنگ مثل بخاری که توی سرما از دهان آدم بیرون می‌آید، از ما بلند می‌شد. اما کمی

بعد دوباره توی گرد و غبار گم می شدیم، با آن قاطی می شدیم، برای این که از خورشید، از آفتابی که همه مان ناچار به تحملش بودیم در امان باشیم، پناه هم می شدیم.

عاقبت شب می شود. این طور فکر می کردیم که شب که شد استراحتی می کنیم. حالا ناچاریم برای فرار از گرما و آفتاب، هر طور شده روز را بگذرانیم. بعد می ایستیم - بعد. کاری که حالا باید بکنیم، این است که پشت سر این همه آدم که مثل خودمانند و همین طور جلو عده خیلی زیاد دیگری به هر جان کندن که شده، راه برویم. این کاری است که ناچاریم بکنیم. فقط بعد از مردن است که حسابی استراحت می کنیم.

این فکر من و ناتالیا، و شاید تانیلو بود، وقتی میان آن همه زائر توی جاده اصلی تالپا پیش می رفتیم و می خواستیم اولین کسانی باشیم که به باکره می رسند، یعنی پیش از آن که چننه معجزه ها و کراماتش خالی شود. اما حال تانیلو بدتر شد، طوری که دیگر نمی خواست جلوتر برود. از گوشت ترک خورده پاهایش خون بیرون می زد. پرستاری اش را کردیم تا بهتر شد، اما تصمیم گرفت که دیگر جلوتر نرود.

«یکی دو روز همین جا می مانم و بعد به نشونتلا برمی گردم.» این طور به ما گفت.

اما ناتالیا و من این را نمی خواستیم، چیزی توی دل ما بود که نمی گذاشت برای تانیلو یک ذره دلسوزی کنیم. می خواستیم به تالپا ببریمش، چون هنوز جان از تنش بیرون نرفته بود. برای همین هم بود که ناتالیا وقتی الکل به پاهایش می مالید تا ورمشان بخوابد، تانیلو را شیر می کرد تا مبادا از رفتن منصرف شود. به او گفت که فقط باکره تالپا شفایش می دهد. این باکره تنها باکره ای بود که می توانست درست و حسابی درمانش کند، فقط او و نه باکره دیگری. باکره های زیاد دیگری هم بودند،

اما هیچ کدام به پای باکرهٔ تالپا نمی‌رسیدند. ناتالیا این حرف‌ها را به او می‌زد.

بعد تانیلو زد زیر گریه، و اشک‌هایش روی صورت عرق کرده‌اش روان شد، و خودش را برای خطاهایی که کرده، لعن و نفرین کرد. ناتالیا با شالش اشک‌های او را پاک کرد، و دو نفری از زمین بلندش کردیم تا پیش از آن که شب بشود، کمی پیش‌تر برویم.

خلاصه کشان‌کشان بردیمش تالپا.

روزهای آخر ما هم دیگر بریده بودیم. من و ناتالیا احساس می‌کردیم که کمرمان خم شده است. انگار بار سنگینی روی پشتمان گذاشته بودند. تانیلو بیش‌تر از پیش زمین می‌خورد و ما ناچار بودیم بلندش کنیم و گاهی کولش بگیریم. شاید دلیل آن احساس ما همین بود، سست و بی‌رمق و بی‌میل به راه رفتن. اما جماعتی که با آن‌ها راه‌پیمایی می‌کردیم، وادارمان می‌کردند تا تندتر برویم.

شب که می‌شد، آن دنیای جنون‌زده آرام می‌گرفت. گوشه و کنار آتشی بر پا می‌کردند و زائرین دور آن دست به سینه و خیره به آسمان در جهت تالپا، دعا می‌خواندند. می‌توانستی بشنوی که چطور باد آن صداها را بلند می‌کرد و می‌برد و با هم قاطیشان می‌کرد تا این که همه‌شان تبدیل به یک غرش می‌شدند. کمی بعد همه چیز خاموش و آرام می‌شد. نزدیکی‌های نیمه شب می‌توانستی صدای آوازی را از دور بشنوی. بعد پلک‌هایت را روی هم می‌گذاشتی و بی‌آن که خواب به چشم‌هایت بیاید، منتظر می‌شدی تا سحر شود.

در حالی که سرود ستایش خداوندگارمان را می‌خواندیم، پا به تالپا گذاشتیم.

نیمه ماه فوریه راه افتاده بودیم و اواخر ماه مارس، وقتی که خیلی‌ها داشتند برمی‌گشتند، به تالپا رسیدیم. همه این سختی و مشقت برای آن بود که تانیلو به فکر افتاده بود ریاضت بکشد و توبه کند.

تا دید دور و برش را آدم‌هایی گرفته‌اند که برگ‌های کاکتوس را مثل ردا بر تن کرده‌اند، او هم تصمیم گرفت همین کار را بکند. با آستین پیراهنش پاهایش را به هم بست تا راه رفتنش سخت‌تر بشود. بعد خواست که تاج خاری روی سرش بگذارد. کمی بعد پلک‌هایش را بست، و بعد، آخر راه، روی زمین زانو زد و دست‌هایش را پشت سرش برد و شروع به پیش رفتن روی کنده‌های زانویش کرد. خلاصه، این طوری، چیزی که برادر من تانیلو سانتوس بود، به تالپا رسید، چیزی که پوشیده از مرهم و ضماد و رگه‌های خون خشکیده‌ای بود که بوی تند لاشه حیوانی را در هوا پخش می‌کردند.

وقتی که هیچ انتظارش را نداشتیم، او را میان کسانی که می‌رقصیدند، دیدیم. باورمان نمی‌شد، اما او که زنگوله درازی به دست گرفته بود، پاهای لخت و کبودش را به زمین می‌کوبید. انگار به سرش زده باشد، انگار همه خشم و غضبی را که آن همه مدت فروخورده بود، بیرون می‌ریخت، یا آخرین تقلا را برای آن که کمی بیش‌تر زنده بماند، می‌کرد.

شاید وقتی مراسم رقص را دید، به یاد این افتاد که هر سال وقت «عبادت نه روزه» خداوندگارمان به تولیمان^۱ می‌رفت و تمام شب بی‌آن که خسته شود، آن قدر می‌رقصید که استخوان‌هایش نرم می‌شد. شاید به یاد این موضوع افتاده بود و می‌خواست نیروی از دست‌رفته‌اش را دوباره به دست آورد.

من و ناتالیا یک آن او را این‌طور دیدیم. بعد دیدیم که دست‌هایش را

بالا برد و همین طور که هنوز زنگوله توی دست‌های خون‌آلودش جرینگ جرینگ می‌کرد، به زمین افتاد. برای آن‌که زیر پای رقصنده‌ها له نشود از لابلاهای آن پاهای جنون زده که روی سنگ‌ها می‌لغزیدند و جست و خیز می‌کردند و بسی آن‌که بدانند چیزی آن میان افتاده است بر زمین می‌کوبیدند، بیرونش کشیدیم.

انگار که فلج باشد، دو نفری سرپا نگهش داشتیم و با او به کلیسا رفتیم. ناتالیا کمکش کرد تا کنار او، جلو تمثال طلائی کوچک با کرهٔ تالپا زانو بزند. تانیلو شروع به دعا خواندن کرد و دریای اشکی را که توی دلش تلنبار شده بود، بیرون ریخت و شمعی را که ناتالیا در دست‌هایش گذاشته بود، خاموش کرد. اما خودش متوجه خاموش شدن شمع نشد؛ روشنایی آن همه شمع نمی‌گذاشت که متوجه بشود. با شمع خاموشش همین‌طور دعا می‌خواند. با صدای بلند دعا می‌خواند تا خودش دعای خودش را بشنود. اما دعای کاری از پیش نبرد و عاقبت تانیلو مرد.

«... با قلب‌های سرشار از درد، همگی به درگاهش لابه می‌کنیم. بسی زاری‌ها که به امید آمیخته است. شفقت او نه در برابر زاری‌ها، نه در برابر اشک‌ها، کر و کور نیست، چرا که او خود با ما رنج می‌کشد. می‌داند چگونه آن لکه را بزدايد و دل‌های ما را نرم و ناب سازد تا پذیرای رحمت و بخشش او شوند. با کرهٔ ما، مادر ما، که نمی‌خواهد چیزی از گناهان ما بداند، که خود را برای گناهان ما سرزنش می‌کند، که می‌خواست ما را در آغوش بگیرد تا زندگی‌گزندى به ما نرساند؛ اکنون این‌جا کنار ماست، خستگی ما را فرومی‌نشاند و درد و الم را از روان ما و جسم لابه‌گر پر از خار و جراحت ما می‌زدايد. می‌داند که هر روز ایمان ما محکم‌تر می‌شود چرا که بر پایه فداکاری‌هایمان استوار گشته است...»

این حرف‌ها را کشیش بالای منبر گفت. وقتی وعظ و خطابه تمام شد،

مردم همه با هم با صدایی مثل صدای دسته زنبوری ترسیده از دود، شروع به دعاخوانی کردند.

اما تانیلو دیگر حرف‌های کشیش را نمی‌شنید. سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و آرام شده بود. وقتی ناتالیا تکانش داد تا بلند شود، تانیلو تمام کرده بود.

از بیرون صدای رقص، طبل‌ها و شیپورها و دینگ دنگ ناقوس‌ها شنیده می‌شد. یکباره غصه‌ام گرفت. دیدن آن همه چیزهای زنده، دیدن باکره که آن‌جا، درست روبروی ما خنده به لب داشت و همین‌طور دیدن تانیلو با آن وضع غصه‌دارم کرد.

اما ما آن‌جا برده بودیمش تا بمیرد، و این چیزی است که نمی‌توانم فراموش کنم.

حالا ما دو نفر توی ثنوتلا هستیم. بی‌او برگشته‌ایم. مادر ناتالیا چیزی از من نپرسیده که با برادرم تانیلو چه کردم، هیچ چیز نپرسیده است. ناتالیا سر روی شانه‌اش گذاشت و زیر گریه زد و این‌طوری همه چیز را برملا کرد.

کم‌کم احساس می‌کنم که به جایی نرسیده‌ایم؛ که فقط موقتاً این‌جا هستیم، فقط برای نفس تازه کردن، و بعد باز به سفر ادامه می‌دهیم. نمی‌دانم به کجا می‌رویم، اما باید ادامه بدهیم، چون این‌جا به گناهمان و به خاطره تانیلو خیلی نزدیکیم.

شاید تا وقتی که از هم بترسیم. شاید معنای این که بعد از ترک تالپا هیچ حرفی با هم نزدیم، همین باشد. شاید تن تانیلو خیلی به ما نزدیک بود، تنی که آن‌طور روی بوریای برگ نخل دراز شده بود و آن همه مگس آبی دور و برش وزوز می‌کردند، انگار که از دهان تانیلو صدای خرخر

بلندی بیرون می‌زد، همان دهانی که هر کار کردیم نتوانستیم ببندیمش و انگار که می‌خواست باز نفس بکشد بی‌آن که بتواند. همان تانیلویی که دیگر دردی احساس نمی‌کرد اما با دست و پای بسته و چشم‌های بازی که انگار به مرگ خودش خیره شده بود، این طور به نظر می‌آمد که هنوز درد می‌کشد. همان تانیلویی که از زخم‌هایش زردابی بیرون می‌زد که بویش همه جا پخش می‌شد و می‌توانستی مزه آن را توی دهانت احساس کنی، انگار عسل تلخ و غلیظی بود که با هر نفسی که فرو می‌بردی، با خونت قاطی می‌شد.

گمان می‌کنم این چیزی است که این جا بیش تر اوقات به یاد می‌آوریم – خاطره‌ای از همان تانیلویی که توی گورستان تالپا خاکش کردیم، همان تانیلویی که من و ناتالیا رویش خاک و سنگ ریختیم تا جانورهای وحشی از گور بیرون نکشندش.



به آن‌ها بگو مرا نکشند



«به آن‌ها بگو مرا نکشند، خوستینو! برو به آن‌ها بگو. محض رضای خدا! به آن‌ها بگو. از تو خواهش می‌کنم محض رضای خدا به آن‌ها بگویی.»

«نمی‌توانم. آن‌جا گروه‌بانی هست که نمی‌خواهد چیزی از تو بشنود.»

«کاری بکن به حرفت گوش بدهد. عقلت را کار بینداز و به او بگو که ترساندن من دیگر بس است. تو را به خدا به او بگو.»

«اما نمی‌خواهند فقط تو را بترسانند. گمانم راست راستی خیال دارند بکشند. من هم نمی‌خواهم آن‌جا برگردم.»

«یک دفعه دیگر برو. فقط یک دفعه، برو ببین چه کار می‌توانی بکنی.»

«نه، نمی‌خواهم بروم. چون اگر بروم، می‌فهمند که پسر تو هستم. زیاد موی دماغشان بشوم، آخرش بو می‌برند که کی هستم و به سرشان می‌افتد که کلک مرا هم بکنند. بهتر است بگذاری ببینم چه پیش می‌آید.»

«برو، خوستینو. به آن‌ها بگو یک ذره رحم داشته باشند. فقط همین را به آن‌ها بگو.»

خوستینو دندان‌هایش را به هم فشرد و به نشانه نفی سری تکان داد.
تا مدتی همچنان سر تکان می‌داد.

«به گروه‌بان بگو بگذارد تو سرهنگ را ببینی. به آن‌ها بگو که من چقدر پیرم – چقدر بی‌مقدارم. از کشتن من چه عایدش می‌شود؟ هیچ چیز. هر چه باشد او هم حتماً روحی دارد. به او بگو برای آمرزش روح خودش هم که شده، این کار را نکند.»

خوستینو از کپه سنگی که رویش نشسته بود، بلند شد و به سوی دروازه اصطبل رفت. بعد سر برگرداند و گفت: «باشد، می‌روم. اما اگر به سرشان زد که مرا هم بکشند، آن وقت چه کسی از زن و بچه‌هایم مواظبت می‌کند؟»

«خدا بالای سرشان است، خوستینو. تو حالا برو و ببین چه کار می‌توانی برای من بکنی. حالا این مهم است.»

سحر او را آورده بودند. حالا دیگر صبح بود، اما، هنوز آن‌جا بود؛ بسته به تیری، چشم انتظار. آرام و قرار نداشت. کوشیده بود دمی بخوابد بلکه آرام شود، اما نتوانسته بود. دیگر گرسنه نبود. تنها چیزی که می‌خواست این بود که زنده بماند. حالا که می‌دانست به راستی می‌خواهند بکشندش، تنها چیزی که احساس می‌کرد، آرزویی پرتوان برای زنده ماندن بود، درست مثل آدمی که تازه زاده شده باشد.

چه کسی فکر می‌کرد آن قضیه کهنه سال‌ها پیش که به خیالش فراموش شده و از یاد رفته بود، دوباره زنده شود؟ قضیه کشتن دون لویه. نه سر هیچ و پوچ، آن طور که آیمایی‌ها^۱ می‌کوشیدند وانمود کنند، بلکه به

دلایلی. به یاد آورد: دون لوپه تروروس،^۱ مالک پوئرتا د پیدرا^۲ – و همین طور رفیقش را – کسی که او، خوونثیو ناوا،^۳ ناچار بود بکشدش، چون وقتی مالک پوئرتا د پیدرا و همین طور رفیقش بود، نگذاشته بود او گله‌اش را بچراند. اول کاری نکرد چون خیال مصالحه داشت. اما بعد، وقتی خشکسالی شد، وقتی دید چطور احشامش یکی‌یکی از گرسنگی تلف می‌شوند، و چطور رفیقش لوپه همچنان اجازه نمی‌دهد و نمی‌گذارد او از چراگاه‌هایش استفاده کند، هر جا که گله پوست و استخوانی‌اش می‌توانستند علفی پیدا کنند و شکمی سیر کنند، نرده‌ها را می‌شکست و آن‌ها را به چراگاه می‌راند. دون لوپه از این کار خوشش نیامد و دستور داد نرده‌ها را تعمیر کنند تا او، خوونثیو ناوا، ناچار شود دوباره جایی را سوراخ کند. به این ترتیب، روز سوراخ بسته می‌شد و شب دوباره باز می‌شد، و در این حال گله همچنان کنار نرده می‌ایستاد و مثل همیشه منتظر می‌ماند – گله‌ او که، پیش از این فقط با بو کشیدن علف، بی‌آن‌که بتواند آن را بچشد، زنده مانده بود.

او و دون لوپه بارها و بارها با هم بحث و جدل کردند، بی‌آن‌که به توافقی برسند.

تا این‌که روزی دون لوپه گفت: «ببین چه می‌گویم، خوونثیو، اگر یک دام دیگر را توی مرتع من ببری، می‌کشمش.»

او هم پاسخ داده بود: «تو ببین چه می‌گویم، دون لوپه، تقصیر من نیست که حیوان‌ها گوش به زنگ هستند تا سوراخی پیدا کنند و شکمشان را سیر کنند. آن‌ها بی‌گناهند. تو هم اگر آن‌ها را بکشی. باید توانش را بدهی.»

او یکی از گوساله‌های مرا کشت.

این قضیه سی و پنج سال پیش، ماه مارس، اتفاق افتاد. چون ماه آوریل را از ترس این که مبادا احضار بشوم، توی کوه‌ها سرگردان بودم. نه ده تا گاو که به قاضی دادم، و نه رهن گذاشتن خانه‌ام، هیچ کدام برای خلاصی‌ام از زندان فایده‌ای نداشت. تازه بعد هم هر چه را برایم بود بالا کشیدند تا دست از تعقیب بردارند، اما باز هم دنبالم بودند. این بود که به این تکه زمین خودم که اسمش پالو دِ وناذو^۱ است آمدم تا با پسرم زندگی کنم. پسرم بزرگ شد و با عروسم ایگناتیا^۲ وصلت کرد و حالا هشت تا بچه دارد. پس این قضیه مال خیلی وقت پیش است و حالا دیگر باید فراموش شده باشد. اما انگار که فراموش نشده است. بعد با خودم حساب کردم که با صد پسو سر و ته قضیه هم می‌آید. دون لویه^۳ مرحوم فقط یک زن و دو بچه کوچک که هنوز چهار دست و پا راه می‌رفتند، باقی گذاشت. بیوه‌اش هم کمی بعد مرد. می‌گویند که از غصه دق کرد. بچه‌ها را فرستادند جایی خیلی دور پیش قوم و خویش‌هاشان، پس دیگر جای ترس از آن‌ها باقی نماند.

اما باقی مردم فقط برای این که مرا بترسانند و بتوانند بچاپند، طوری وانمود می‌کردند که انگار من هنوز تحت تعقیبم تا محاکمه بشوم. هر وقت کسی به آبادی می‌آمد، به من می‌گفتند: «باز سر و کله غریبه‌ها توی شهر پیدا شده، خوونثیو.»

من هم می‌زدم به کوه، میان بیشه‌های توت فرنگی قایم می‌شدم و روزها آن‌جا می‌ماندم و شکم را با علف سیر می‌کردم. گاهی ناچار بودم نیمه شب بیرون بروم. انگار که سگ‌ها دنبالم بودند. زندگی‌ام شده بود همین. نه فقط یک سال یا دو سال. تمام عمرم. و حالا زمانی به سراغش آمده بودند که دیگر انتظار آمدنشان را

1. Palo de Venado

2. Ignacia

نداشت و مطمئن شده بود که مردم قضیه را فراموش کرده‌اند. باورش شده بود که دست‌کم روزهای آخر عمرش را در آرامش خواهد گذراند. فکر می‌کرد: «دست‌کم، وقت پیری آرام و قراری دارم. دست از سرم برمی‌دارند.»

با همه وجود به این امید چنگ انداخته بود. این بود که تصور این که، ناگهان، در این سن و سال، پس از آن همه تقلا برای فرار از مرگ، پس از آن که بهترین سال‌های عمرش را به دربدری و فرار از جایی به جایی دیگر گذرانده بود، حالا که بدنش در نتیجه آن روزهای طاقت‌فرسای فرار از همه‌کس خشکیده و چغر شده بود، این طور به دامن مرگ بیفتد برایش خیلی سخت بود.

مگر نه این که حتی گذاشته بود زنش برود و او را تنها بگذارد؟ روزی که فهمید زنش او را رها کرده است، فکر این که دنبالش برود، حتی به ذهنش خطور نکرد. گذاشت او برود بی آن که بکوشد بفهمد با که رفته یا کجا رفته است، برای آن که نمی‌خواست به آبادی برگردد. گذاشت او برود همان طور که همه چیز دیگر را هم بی‌جنگ و جدالی، به حال خود رها کرده بود. تنها چیزی که برایش باقی مانده بود تا حفظش کند، زندگی خودش بود، و اگر کار دیگری نکرده بود، دست‌کم این را حفظ کرده بود. نمی‌توانست بگذارد آن‌ها او را بکشند. نمی‌توانست. آن هم حالا.

اما به همین دلیل او را از آن‌جا، از پالو و وناذو، آورده بودند. نیازی نبود او را ببندند تا دنبالشان بیاید. خودش راه می‌آمد، بندی ترسش. فهمیدند که با تن فرسوده‌اش، با آن پاهای پوست و استخوانی که مثل پوست درخت خشکیده بود و از ترس مرگ پیچ خورده بود، نمی‌تواند فرار کند. آخر او را به سوی مرگ می‌بردند. این طور به او گفته بودند.

وقتی این را فهمید، دوباره آن سوزشی را در معده‌اش احساس کرد که همیشه وقتی مرگ را نزدیک می‌دید، ناگهان به سراغش می‌آمد،

چشم‌هایش از ترس گشاد و دهانش پر از تلخابه‌ای می‌شد که به ناچار فرو می‌داد. پاهایش سنگین و سرش سبک و خالی می‌شد و قلبش با تمام توانش به دیوارهٔ دنده‌هایش می‌کوبید. نه، نمی‌توانست این فکر را بپذیرد که می‌خواهند او را بکشند.

باید امیدی باقی مانده باشد. جایی باید هنوز امیدی باقی مانده باشد. شاید اشتباه کرده باشند. شاید دنبال «خوونثیو ناوا»ی دیگری می‌گشتند، نه دنبال او.

در سکوت میان آن مردها راه می‌رفت، با دست‌های آویزان در پهلو. سحرگاه تاریک و بی‌ستاره بود. باد آرام می‌وزید و بر زمین خشک که سرشار از بوی ادرارمانند آن جاده‌های غبارآلود بود، تازیانه می‌زد. چشم‌هایش، که با گذشت سال‌ها لوچ شده بود، به رغم تاریکی به زمین زیر پایش خیره شده بود. آن‌جا روی زمین همهٔ زندگی‌اش بود. شصت سال زندگی بر روی آن، دو دستی به آن چسبیدن و چسیدن آن، همچنان که کسی مزهٔ گوشت را می‌چشد. زمانی دراز با چشم‌هایش آن را ریزریز کرده بود، هر تکه را مزه کرده بود، انگار که آخرین تکه باشد، کم و بیش می‌دانست که آخرین تکه خواهد بود.

بعد، انگار بخواهد چیزی بگوید، به مردهایی که کنارش راه می‌رفتند نگاه کرد. می‌خواست به آن‌ها بگوید که رهایش کنند، که بگذارند برود، می‌خواست به آن‌ها بگوید: «من به کسی آزاری نرسانده‌ام، پسرها.» اما ساکت ماند. فکر کرد: «بعد به آن‌ها می‌گویم.» فقط نگاهشان کرد. می‌توانست حتی تصور کند که دوستانش هستند، اما دلش نمی‌خواست. دوستانش نبودند. نمی‌دانست که هستند. به آن‌ها که کنارش حرکت می‌کردند و گاه خم می‌شدند تا ببینند امتداد جاده کجاست، نگاه کرد.

شب‌هنگام در آن ساعت تیره‌ای که همه چیز سوخته می‌نماید برای نخستین بار آن‌ها را دیده بود. از شیارها می‌گذشتند و ذرت ترد را

لگدکوب می‌کردند. پایین آمده بود تا به آن‌ها تذکر بدهد - بگوید که زیر پایشان ذرت است که می‌روید. اما این مانع از کار آن‌ها نمی‌شد.

آن‌ها را به موقع دیده بود. همیشه این بخت را داشت که همه چیز را به موقع ببیند. می‌توانست پنهان شود، از کوه بالا برود و چند ساعتی آن‌جا بماند تا از آن‌جا بروند و بعد دوباره پایین بیاید. وقت باران بود، اما باران نباریده بود و ذرت داشت می‌پژمرد. به زودی یکسر خشک می‌شد. بنابراین حتی به زحمتش نمی‌ارزید که پایین بیاید و خودش را گرفتار آن دو مرد کند؛ انگار که خود را در سوراخی بیندازد که هرگز نتواند از آن خلاصی پیدا کند.

حالا کنار آن‌ها راه می‌رفت، جلو خود را می‌گرفت تا به آن‌ها نگوید که بگذارند برود. صورتشان را نمی‌دید. فقط بدن‌هایشان را می‌دید که به سوی او تاب برمی‌داشتند و بعد از او دور می‌شدند. بنابراین وقتی شروع به حرف زدن کرد، نمی‌دانست صدایش را می‌شنوند یا نه. گفت: «هیچ وقت به کسی آزار نرسانده‌ام.» این را گفت. اما هیچ چیز تغییری نکرد. هیچ‌یک از بدن‌ها انگار اعتنایی به حرف او نکردند. صورت‌ها به سوی او برنگشتند تا نگاهش کنند. همچنان به راه خود ادامه دادند، گویی در خواب راه می‌رفتند.

بعد فکر کرد که چیز دیگری نیست که بتواند بگوید، که باید امید را در جایی دیگر جستجو کند. دوباره دست‌ها را به پهلو آویخت و میان آن چهار مرد، در تیرگی شب، از کنار نخستین خانه‌های آبادی گذشت.

«سرهنگ، آوردیمش.»

در راهرو باریک ایستاده بودند. کلاه به دست، به حالتی احترام‌آمیز ایستاد، منتظر بود ببیند کسی بیرون می‌آید. اما فقط صدایی بیرون آمد: «چه کسی را آورده‌اید؟»

«از پالو دِ و نازو همان که دستور دادید بیاوریم.»
 دوباره صدا آمد که: «از او پرسید هیچ توی آلیما بوده.»
 گروهبان رو به او گرداند و سؤال را تکرار کرد: «هی، با تو هستیم. تا حالا توی آلیما بوده‌ای؟»
 «آره. به سرهنگ بگوئید که من اهل آن جا هستم. تا همین چند وقت پیش آن جا زندگی می‌کردم.»
 «پرسید گواذالوپه ترروس^۱ را می‌شناختی؟»
 «می‌گویند که گواذالوپه ترروس را می‌شناختی؟»
 «دون لوپه را؟ آره. بگوئید که می‌شناختمش. او مرده.»
 بعد آهنگ صدایی که از اتاق می‌آمد، تغییر کرد. گفت: «می‌دانم که مرده.» صدا به صحبت ادامه داد، گویی در آن سوی دیوار نیئی با کسی گفتگو می‌کرد.
 «گواذالوپه ترروس پدرم بود. وقتی بزرگ شدم و سراغش را گرفتم، گفتند که مرده. خیلی سخت است که آدم بزرگ بشود و بفهمد کسی که آدم باید به او تکیه کند، مرده. همین بلا سر ما آمد.»
 «بعداً فهمیدم که او را کشته‌اند؛ اول چاقو زدندش و بعد یک سیخک گاو را توی شکمش فرو کردند. گفتند بیش‌تر از دو روز دوام آورده بود و وقتی پیدایش کردند، توی آبراهه افتاده بود و هنوز درد می‌کشید و التماس می‌کرد که از خانواده‌اش نگهداری کنند.»
 «به نظر می‌آید که آدم با گذشت زمان فراموش می‌کند. سعی می‌کنی فراموش کنی. اما چیزی که نمی‌توانی فراموش کنی این است که آن که این کار را کرده هنوز زنده است و با توهم زندگی ابدی به روح پوسیده‌اش خوراک می‌دهد. نمی‌توانستم آن مرد را ببخشم، گرچه نمی‌شناسمش؛ اما

این‌که می‌دانستم کجاست، این فکر را به سرم می‌انداخت که دلم می‌خواهد حسابش را برسم. نمی‌توانم تحمل کنم که هنوز زنده است. نباید اصلاً به دنیا می‌آمد.»

از این‌جا، از بیرون، همه حرف‌هایش به روشنی شنیده شد. بعد دستور داد: «ببریدش و مدتی حبسش کنید تا زجر بکشد، بعد بکشیدش!»

التماس کرد: «به من نگاه کنید، سرهنگ! حالا دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم. پیر و مفلوک شده‌ام، دیگر چیزی نمانده که خودم بمیرم. مرا نکشید!»

صدا تکرار کرد: «ببریدش!»

«من تقاص پس دادم، سرهنگ. خیلی بیش‌تر از گناهم تقاص پس دادم. آن‌ها همه چیزم را گرفتند. به هزار و یک شکل مجازاتم کردند. چهل سال آزگار مثل یک جذامی، پنهان از چشم این و آن گذراندم، همیشه هم با این ترس که هر آن‌ها به سراغم می‌آیند و می‌کشندم.

«من مستحق این‌طور مردن نیستم، سرهنگ. دست‌کم، بگذارید خداوند مرا ببخشد. مرا نکشید! به آن‌ها بگویید مرا نکشند!»

آن‌جا بود، انگار کتکش زده بودند، کلاهِش را به زمین می‌زد و فریاد می‌کشید. صدا بی‌درنگ گفت: «ببندیدش و مشروب‌بی به او بدهید تا مست شود و درد گلوله‌ها را حس نکند.»

سرانجام دیگر آرام گرفته بود. آن‌جا پای دیرک افتاده بود. پسرش خوستینو آمده بود و رفته بود و حالا دوباره داشت می‌آمد.

او را روی یابو انداخت. محکم به زمین بستش تا به زمین نیفتد. سرش را در خورجین گذاشت تا بدمنظره نباشد. بعد یابو را هی کرد تا راه بیفتد،

شتابان رفتند تا به موقع به پالو دِ وناذو برسند و ترتیب شب‌زنده‌داری برای مرده را بدهند.

در راه به او می‌گفت: «عروست و نوه‌هایت دلشان برایت تنگ می‌شود. به صورتت نگاه می‌کنند و باورشان نمی‌شود که تویی. وقتی ببینند صورتت از آن همه تیری که خوردی، این طور سوراخ سوراخ شده، فکر می‌کنند که شغال به تو حمله کرده و خوردت.»



لووینا^۱



میان کوه‌های جنوب، لووینا از همه بلندتر و سنگلاخ‌تر است. این کوه پر از سنگ‌هایی خاکستری است که از آن آهک می‌سازند، اما در لووینا از آن نه آهک می‌سازند و نه استفاده دیگری می‌کنند. این سنگ را «خام سنگ»، و تپه‌ای را که از آن به لووینا می‌روند، «تپه خام سنگ» می‌گویند. خورشید و هوا این سنگ را خرد و پراکنده می‌کنند، به همین دلیل زمین آن‌جا همیشه سفید و براق است، گویی از شب‌نم صبحگاهی می‌درخشد، گرچه این حرفی بیش نیست، چرا که در لووینا روزها هم چون شب‌ها سردند و شب‌نم پیش از آن‌که بتواند به زمین برسد، در آسمان یخ می‌زند.

زمین آن‌جا شیب دارد و از هر سو آبکندهای عمیقی آن را شکافته

1. Luvina

است، آبکندهایی چنان عمیق که تهشان پیدا نیست. در لووینا می‌گویند که رؤیاهای انسان از این آبکندها برمی‌خیزند، اما تنها چیزی که من دیده‌ام از آن‌ها برمی‌خیزد، باد است. بادی که چنان صغیر می‌کشد که گویی در آن پایین آن را در نی‌ها چپانده بودند، بادی که حتی نمی‌گذارد تاجریزی‌ها برویند: همان گیاهان کوچک غمگینی که می‌توانند فقط با مشتی خاک زندگی کنند و با دست‌هایشان به پرتگاه‌های سنگی کوه می‌چسبند. تنها گاهی هر جا که کمی سایه باشد، خشخاش مکزیکی با آن گرزهای سفیدش، پنهان در میان سنگتخته‌ها، می‌شکفتد. اما خشخاش مکزیکی زود پژمرده می‌شود. می‌توان شنید که با شاخه‌های خاردارش هوا را می‌خراشد، با صدایی چون صدای چاقویی بر سنگ چاقو تیزکنی.

«بادی را که توی لووینا می‌وزد، خواهید دید. تیره است. می‌گویند که چون پر از شن آتشفشان است این‌طور است. به هر حال، هوایی سیاه است. خواهید دید. توی لووینا چنان روی همه چیز چنگ می‌اندازد که انگار می‌خواهد گازشان بگیرد. روزهای زیادی پیش می‌آید که این باد سقف خانه‌ها را از جا می‌کند، انگار که کلاهی باشند، و دیوارهای لخت را بی‌سریوش می‌کند. بعد چنان خنج می‌کشد که انگار ناخن دارد: آدم صبح و شب صدایش را می‌شنود، هر دم و هر ساعت بی‌آن که آرام بگیرد، دیوارها را می‌خراشد، باریکه‌هایی از زمین را می‌کند، با بیل تیزش زیر درها را گود و خالی می‌کند، تا این که آدم احساس می‌کند که توی خودش دارد می‌جوشد، انگار که می‌خواهد بند بند استخوان‌هایت را از جا بکند. خواهید دید.»

مردی که حرف می‌زد، دمی ساکت شد و به بیرون نگرست.
صدای رود که آب‌های برآماسیده‌اش از میان شاخه‌های انجیر می‌گذشت، صدای هوا که به نرمی برگ‌های درخت‌های بادام را به

خخش خخش می انداخت، و داد و فریاد بچه‌هایی که در فضای کوچک روشن از نور مغازه بازی می‌کردند به گوششان می‌رسید.

مورچه‌های بالدار به درون می‌آمدند، به شعله چراغ نفتی می‌خوردند و بال سوخته به زمین می‌افتادند. بیرون شب همچنان گسترده می‌شد.

مرد دوباره گفت: «هی، کامیلو،^۱ دو تا آبجوی دیگر!» بعد افزود: «یک چیز دیگر، آقا، توی لووینا، شما هیچ وقت آسمان آبی نمی‌بینید. سراسر افق همیشه تیره و تار است، همیشه لکه تیره‌ای که هیچ وقت از بین نمی‌رود، آن را تاریک کرده، همه تپه‌ها لخت و بی‌درختند. چشم آدم به سبزه نمی‌افتد؛ مه و دودی خاکستری همه چیز را پوشانده. خواهید دید که چطوری است – آن تپه‌های ساکت که انگار مرده‌اند، و لووینا با خانه‌های سفیدش تاجی به سر بلندترین تپه گذاشته که مثل تاج مرده است.»

داد و فریاد بچه‌ها بلندتر شد و به درون مغازه رخنه کرد. این سر و صدا مرد را از جا بلند کرد، به سوی در رفت و بر سرشان فریاد کشید: «بروید از این جا، مزاحم ما نشوید! بازی کنید، اما این همه قیل و قال نکنید.»

سپس سر میز برگشت، نشست و گفت: «خب، داشتم می‌گفتم که باران زیادی آن‌جا نمی‌آید. وسط سال، چند بار طوفانی می‌شود که به تن زمین شلاق می‌کشد و آن را می‌درد، هیچ چیز باقی نمی‌گذارد جز تخته‌سنگ‌هایی که بالای قشر سنگی معلق می‌مانند. آن وقت این‌که چطور ابرها سنگین پیش می‌خزند، چطور از تپه‌ای به تپه دیگر می‌روند و می‌پرند و انگار که بادکنک‌هایی پر باشند، ترق و تروق می‌کنند و می‌غرند و درست انگار که روی لبه آبکندها می‌شکنند، تماشایی است. اما بعد از ده دوازده روز می‌روند و تا سال بعد، و گاهی هم تا چند سال بعد،

برنمی‌گردند - نه، زیاد باران نمی‌آید. اصلاً به ندرت باران می‌آید. برای همین است که زمین خشک شده و مثل چرم کهنه چین و چروک خورده، پراز ترک و کلوخ‌های سفت و سختی مثل سنگ تیز می‌شود که پای آدم را می‌گزد، انگار که روی زمین خار روییده باشد. این طوری است.»

بطری آبجو را خالی کرد، تا این که فقط حباب‌های کف در آن باقی ماند، بعد ادامه داد: «توی لووینا، هر جا را که نگاه می‌کنی، می‌بینی جای خیلی غم‌انگیزی است. شما دارید می‌روید آن‌جا، پس خودتان خواهید دید. من می‌گویم که آن‌جا جایی است که غم آشیانه کرده، جایی است که خنده را نمی‌شناسد، انگار صورت مردم یخ بسته است. اگر دوست داشته باشید، می‌توانید هر وقت بخواهید این غم را ببینید. نسیمی که آن‌جا می‌وزد، آن را این طرف و آن طرف می‌برد، اما هیچ‌وقت از آن‌جا ریشه کنش نمی‌کند. انگار آن‌جا به دنیا آمده. شما می‌توانید کم و بیش آن را بچشید و احساس کنید، چون همیشه روی شما می‌افتد و رو در رویتان می‌ایستند، و مثل مشمای بزرگی روی گوشت زنده قلب سنگینی می‌کند. «مردم آن‌جا می‌گویند وقتی قرص ماه کامل است، به وضوح شکل و شمایل باد را می‌بینند که خیابان‌های لووینا را جارو می‌کند، می‌بینند که پشت سرش پتوی سیاهی می‌کشد، اما چیزی که من همیشه شب‌های مهتابی توی لووینا دیده‌ام نقش نومیدی بوده - همیشه.

«اما حالا آبجویتان را بخورید. می‌بینم که حتی لب هم نزده‌اید. بفرمایید نوش جان کنید. یا شاید از آبجوی گرم خوشتان نمی‌آید. اما این‌جا این تنها نوعی است که داریم. می‌دانم مزه‌اش بد است، مثل شاش خر است. این‌جا آدم به این عادت می‌کند. قسم می‌خورم که آن‌جا همین هم گیرتان نمی‌آید. وقتی بروید لووینا، دلتان برای همین هم لک می‌زند. آن‌جا تنها چیزی که گیرتان می‌آید لیکوری است که از گیاهی به اسم

او خاسه^۱ درست می‌کنند و آدم تا یک قلب از آن را می‌خورد، چنان سرگیجه‌ای می‌گیرد که انگار سرش را به چیزی کوبیده. پس بهتر است آبجویتان را بخورید. من می‌دانم از چه دارم حرف می‌زنم.»

هنوز سر و صدای تقلاي رود شنیده می‌شد، همین‌طور سر و صدای هوا و بچه‌ها که بازی می‌کردند. گویی هنوز سر شب بود.

مرد که یک بار دیگر دم در رفته و برگشته بود، می‌گفت: «یادآوری چیزهایی که به خاطر آدم می‌آید، آسان است. وقتی پای لووینا پیش می‌آید، بی‌هیچ دردسری یکراست می‌روم سر اصل مطلب و از آنچه می‌دانم برایتان حرف می‌زنم. من آن‌جا زندگی کردم. عمرم را آن‌جا گذاشتم - با یک عالم خواب و خیال رفتم آن‌جا و پیر و زهوار در رفته برگشتم. حالا شما دارید می‌روید آن‌جا - خیلی خب. انگار از همان اولش دارد یادم می‌آید. خودم را جای شما می‌گذارم و فکر می‌کنم - نگاه کنید، دفعه اول که رفتم لووینا - اما می‌شود اول از آبجویتان بخورم؟ می‌بینم که هیچ توجهی به آن ندارید. این به من خیلی کمک می‌کند. تسکینم می‌دهد، انگار که روغن کافور به سرم مالیده باشم - خب، داشتم می‌گفتم که دفعه اولی که به لووینا رسیدم، قاطرچی‌ای که ما را برده بود، حتی نمی‌خواست به حیوان‌هایش استراحتی بدهد. تا ما را پیاده کرد، دور زد. گفت: «من برمی‌گردم.»

«صبر کن، مگر نمی‌خواهی حیوان‌هایت استراحتی کنند؟ پاک خسته

شده‌اند.»

گفت: «این‌جا حالشان بدتر می‌شود. بهتر است برگردم.»

و رفت، از تپه خام سنگ به تاخت پایین رفت، به قاطرهایش چنان مهمیز می‌زد که انگار می‌خواست از یک جای جن زده در برود.

زنم، سه تا بچه‌هایم، و من آن‌جا ماندیم، وسط میدان، دار و ندارمان را توی بغل گرفته بودیم. وسط آن‌جایی که فقط می‌توانستی صدای باد را بشنوی.

فقط یک میدان، بدون یک گیاه که جلو باد را بگیرد. آن‌جا بودیم.

بعد از زنم پرسیدم: «کجاییم، آگریپینا؟»^۱

او هم شانه بالا انداخت.

به او گفتم: «خب، اگر می‌شود برو جایی پیدا کن که بتوانیم چیزی

بخوریم و شب را صبح کنیم. ما این‌جا منتظرت می‌مانیم.»

دست بچه کوچکه را گرفت و رفت. اما برنگشت.

غروب که شد، وقتی که خورشید فقط نوک کوه‌ها را روشن می‌کرد،

رفتیم دنبالش. خیابان‌های باریک لووینا را پشت سر گذاشتیم، تا این‌که او

را توی کلیسا پیدا کردیم، وسط آن کلیسای خالی نشسته بود و بچه هم

میان پاهایش به خواب رفته بود.

«این‌جا چه کار داری می‌کنی، آگریپینا؟»

به ما گفتم: «آمده‌ام دعا کنم.»

از او پرسیدم: «برای چی؟»

شانه بالا انداخت.

آن‌جا کسی نبود که آدم به درگاهش دعا بخواند. کلبه‌کهنه خالی ای بود

که هیچ دری نداشت، فقط چند تا راهرو باز و یک سقف پر از ترک که مثل

الک بود و هوا از آن می‌گذشت.

«ناهارخوری کجاست؟»

«ناهارخوری ای این‌جا نیست.»

«مسافرخانه چی؟»

«مسافرخانه‌ای هم نیست.»

از او پرسیدم: «کسی را دیدی؟ کسی این‌جا زندگی می‌کند؟»
 «آره، آن‌جا توی خیابان - چند تا زن - هنوز هم می‌توانم آن‌ها را ببینم.
 نگاه کن، آن‌جا پشت شکاف‌های آن در چشم‌هایی را می‌بینم که برق
 می‌زند و ما را نگاه می‌کند - دارند این‌جا را نگاه می‌کنند - نگاهشان کن.
 چشم‌هایشان را که برق می‌زند، می‌بینم - اما آن‌ها چیزی ندارند به ما
 بدهند تا بخوریم. بی‌آن‌که سرهایشان را بیرون بیاورند، به من گفتند که
 توی این شهر چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود - بعد من آمدم این‌جا تا
 دعا کنم، تا از خدا بخواهم به ما کمک کند.»

«چرا برنگشتی میدان؟ ما منتظرت بودیم.»

«آدمم این‌جا دعا کنم. هنوز دعایم را تمام نکرده‌ام.»

«این‌جا دیگر چه جور جایی است، آگریبینا؟»

و او دوباره شانه بالا انداخت.

آن شب یک گوشه کلیسا پشت محراب بی‌پوشش خوابیدیم. باد حتی
 تا آن‌جا هم می‌آمد، اما زور زیادی نداشت. به صدای باد که با زوزه‌های
 دراز از روی ما می‌گذشت، گوش می‌دادیم، به صدای باد که از سوراخ
 درها تو می‌آمد و بیرون می‌رفت و با دست‌های پر از هوایش به
 صلیب‌های جایگاه صلیب‌ها شلاق می‌زد، گوش می‌دادیم - صلیب‌های
 بزرگ و زمختی از چوب کهور که در طول کلیسا از دیوارها آویزان بودند و
 با سیم‌هایی که با هر وزش باد انگار دندان قروچه می‌کردند، به هم بسته
 شده بودند.

بچه‌ها گریه می‌کردند. بس که ترسیده بودند، خوابشان نمی‌برد. و زخم
 سعی می‌کرد همه‌شان را بغل کند تا آرام شوند. و من، من اصلاً
 نمی‌دانستم چکار کنم.

کمی پیش از سحر باد آرام گرفت. بعد دوباره شروع شد. اما آن مدتی که همه چیز آرام بود، انگار آسمان به زمین آمده بود و با سنگینی اش همه صداها را له کرده و از بین برده بود - آدم می توانست صدای نفس زدن بچه ها را که حالا دیگر استراحت می کردند، بشنود. به صدای نفس کشیدن سنگین زخم که کنارم خوابیده بود گوش دادم.

به من گفت: «چیست؟»

از او پرسیدم: «چی چیست؟»

«آن، آن صدا را می گویم.»

«صدایی نیست. بگیر بخواب. یک کم دیگر استراحت کن، چون کم کم

دارد صبح می شود.»

اما چیزی نگذشت که خودم صدا را شنیدم. انگار که خفاش ها توی تاریکی، نزدیک ما، داشتند می پریدند. خفاش هایی با بال های بزرگ که به زمین می خورد. بلند شدم و صدای به هم خوردن بال ها بیش تر شد، انگار یک گله خفاش رم کرده بودند و داشتند به طرف سوراخ های درها می پریدند. بعد تک پا تک پا راه افتادم دنبال آن زمزمه خفیف. دم در ایستادم و آن ها را دیدم. همه زن های لووینا را که کوزه های آب روی شان هایشان بود، دیدم؛ با آن روسری هایشان که از روی سر هایشان پایین افتاده بود و با آن صورت های سیاهشان توی زمینه سیاه شب.

از آن ها پرسیدم: «چه می خواهید؟ این وقت شب دنبال چه هستید؟»

یکی از آن ها جواب داد: «می رویم آب بیاوریم.»

دیدم جلو روی من ایستاده اند و نگاهم می کنند. بعد، انگار که سایه

بودند، با کوزه های سیاه آب راه خیابان را پیش گرفتند.

نه، هیچ وقت اولین شبی را که توی لووینا گذراندم، فراموش نمی کنم.

فکر نمی کنید حالا وقت یک آبجوی دیگر است؟ حتی اگر فقط برای

از بین بردن مزه بد خاطره های من باشد.

گمانم پرسیدید چند سال توی لووینا بودم، مگر نه؟ راستش این است که نمی‌دانم. از وقتی تب‌ها به سراغم آمدند و همه چیز را برایم قاتی پاتی کردند، حساب سال و روز از دستم در رفته، اما باید به اندازه ابد باشد — آخر آن‌جا وقت خیلی کند می‌گذرد. آن‌جا نه کسی حساب ساعت را دارد و نه کسی به گذشت سال‌ها اعتنا می‌کند. روزها شروع می‌شوند و تمام می‌شوند. بعد شب می‌آید. فقط روز و شب، تا این‌که روز مردن برسد، که برای اهالی آن‌جا خودش مایه امید است.

حتماً فکر می‌کنید که من زیادی قضیه را بزرگ می‌کنم. و من، بله، آقا — این‌جا دم در می‌نشینم، طلوع و غروب خورشید را تماشا می‌کنم و همین‌طور شما را که سرتان را پایین و بالا می‌برید، تا این‌که بالاخره روزی اجل سر می‌رسد. آن وقت همه چیز آرام و ابدی می‌شود، انگار که آدم همیشه توی ابدیت زندگی کرده بوده، حال و روز قوم و خویش‌های پیر آن‌جا این جور است.

چون به گفته آن‌ها فقط قوم و خویش‌های پیر و کسانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند، توی لووینا زندگی می‌کنند — و زن‌های لاغر و مردنی و پوست و استخوانی. بچه‌هایی که آن‌جا دنیا آمده‌اند، همه رفته‌اند. این‌طور که می‌گویند آن‌ها از زیر پستان مادرهایشان جست می‌زنند روی تپه و از لووینا غیبتشان می‌زند. توی لووینا وضع این جور است.

فقط قوم و خویش‌های پیر و زن‌های تنها — یا زن‌هایی که شوهرهایشان خدا می‌داند کجا هستند، آن‌جا باقی مانده‌اند، و مردها هر از گاهی، وقتی آن طوفانی که حرفش را زدم، می‌توفد، سر و کله‌شان پیدا می‌شود، وقتی برمی‌گردند توی تمام شهر صدایی مثل خش و خش می‌پیچد و وقتی دوباره می‌خواهند بروند، صدایی مثل غرولند — یک بچه خواربار برای قوم و خویش‌های پیر می‌گذارند و یک بچه دیگر هم می‌کارند. و تا سال

بعد، و گاهی هم تا ابد، دیگر هیچ کس از آن‌ها خبری ندارد. رسم این طور است. آن‌جا مردم فکر می‌کنند که قاعده و قانون این طور است. بچه‌ها عمرشان را به کار کردن برای پدر و مادرهایشان می‌گذرانند، همان طور که پدر و مادرهایشان این کار را کرده‌اند و کسی چه می‌داند چند نسل همین قید و اجبار را داشته‌اند. وانگهی، پیرها توی درگاه خانه‌هاشان می‌نشینند و با دست‌های شل و ول و آویزانی که فقط وقت قدردانی بچه‌هایشان ممکن است تکانی بخورد، چشم‌براه بچه‌ها و همین طور مرگ می‌شوند. تنها، توی آن لووینای متروک.

یک روزی سعی کردم آن‌ها را متقاعد کنم که باید به جای دیگری که زمین خوب داشته باشد، بروند. به آن‌ها گفتم: «بیاید از این‌جا برویم! می‌رویم و جای دیگری زندگی می‌کنیم. دولت به ما کمک می‌کند.» بدون این که پلک بزنند، از ته تخم چشمشان که فقط کمی نور داشت، به من زل زدند و به حرف‌هایم گوش دادند.

«تو می‌گویی دولت به ما کمک می‌کند، معلم؟ تو دولت را می‌شناسی؟»

گفتم که می‌شناسم.

«اتفاقاً ما هم می‌شناسیم. اما هیچ نمی‌دانیم که مادرش که هست.»

به آن‌ها گفتم که مملکتشان مادرش است. سرشان را تکان دادند که «نه» و خندیدند. این اولین و آخرین باری بود که دیدم مردم لووینا می‌خندند. با دهان‌های بی‌دندان‌شان خندیدند و گفتند: «نه.» گفتند که دولت مادر ندارد.

می‌دانید، حق با آن‌هاست. آن ارباب فقط وقتی یاد آن‌ها می‌افتد که یکی از پسرهایش آن‌جا خبط و خطایی کرده باشد. بعد دنبالش می‌فرستد و آن یارو را می‌کشند. از این که بگذریم، دیگر بود و نبود این مردم برایش علی‌السویه است.

به من گفتند: «تو داری به ما می‌گویی که از لووینا برویم، چون فکر می‌کنی به اندازه کافی بیخود و بی‌جهت گرسنگی کشیده‌ایم. اما اگر از این‌جا برویم، مرده‌هایمان را چه کسی برایمان می‌آورد؟ آن‌ها این‌جا هستند و ما نمی‌توانیم تنهایشان بگذاریم.»

بنابراین هنوز آن‌جا هستند. حالا که دارید می‌روید، آن‌ها را می‌بینید. گوشت کهور خشک را می‌جوئد و آب دهانشان را قورت می‌دهند تا گرسنگیشان رفع شود. آن‌ها را می‌بینید که عین سایه، چسبیده به دیوار خانه‌هایشان رد می‌شوند، انگار که باد آن‌ها را با خودش می‌کشد. سر آخر به آن‌ها گفتم: «صدای آن باد را نمی‌شنوید؟ دخلتان را می‌آورد.»

جواب دادند: «تا وقتی که مقدر است می‌وزد. این مشیت الهی است. بدا به حالمان اگر باد نیاید. چون آن وقت خورشید بی‌امان به لووینا می‌تابد و خون و یک ذره رطوبتی را که توی پوستمان است، می‌مکد. باد باعث می‌شود که خورشید همان بالا بماند. این طوری بهتر است.» این بود که دیگر چیزی به آن‌ها نگفتم. لووینا را ترک کردم و دیگر برنگشتم و خیال برگشتن هم ندارم.

اما گردش روزگار را ببینید. حالا شما تا چند ساعت دیگر راهی آن‌جا می‌شوید. گمانم از آن وقتی که به من گفتند: «داری می‌روی سان خوان لووینا»، پانزده سالی می‌گذرد.

آن روزها من قوی بودم. سرم پر از سودا بود – می‌دانید که چطور همه ما خواب و خیال‌های زیادی توی سرمان می‌پزیم. آدم با این خیال راه می‌افتد که تکانی به آن‌ها بدهد و کاری برایشان بکند. اما این خیال توی لووینا پا نمی‌گیرد و عملی نمی‌شود. من تجربه کردم و شکست خوردم. سان خوان لووینا. این اسم به نظرم یک اسم بهشتی می‌آمد. اما برزخ

بود. جای مرده‌ای که حتی سگ‌ها هم دوام نیاورده‌اند، و تابنده‌ای نیست که دست‌کم با پارس کردن سکوت را بشکنند، چون به محض این که آدم به آن باد تند آن‌جا عادت کرد فقط و فقط سکوتی را که توی این جور جاهای متروک حکمفرماست، می‌شنود. و این دخل آدم را می‌آورد. فقط کافی است به من نگاه کنید. ببینید با من چه کرده. شما دارید می‌روید آن‌جا، پس به زودی زود می‌فهمید که من دارم چه می‌گویم.

چطور است به این بابا بگویم کمی مشکل برایمان بریزد؟ با این آبجو آدم مجبور است دم به ساعت از جایش بلند بشود و این طوری هی حرفمان قطع می‌شود. هی کامیلو، این دفعه دو تا مشکل بده!
خب، حالا، داشتم می‌گفتم که –

اما دیگر چیزی نگفت. همچنان به نقطه ثابتی بر روی میز خیره ماند که، مورچه‌های بالدار، که حالا بی‌بال بودند، چون کرم‌های لخت حلقه زده بودند.

بیرون صدای شب که پیش می‌آمد، به گوش می‌رسید؛ صدای لب‌پر زدن آب به تنه درخت‌های انجیر، و فریاد کودکان که حالا خیلی دور بود. ستاره‌ها از سوراخ کوچک سر می‌کشیدند.

مرد که به مورچه‌های بالدار خیره شده بود، روی میز افتاد و به خواب رفت.



شبی که تنهایش گذاشتند



فلیشیانو روئلاس^۱ از کسانی که جلوتر از او بودند، پرسید: «چرا این قدر یواش می‌روید؟ این طوری خوابمان می‌گیرد. مگر نباید زود آن‌جا برسید؟»

گفتند: «فردا کله سحر می‌رسیم آن‌جا.»

این آخرین حرفی بود که از دهان آن‌ها شنید. آخرین حرف آن‌ها. اما این را فقط بعد، روز بعد، به یاد آورد.

سه تن از آنان جلو می‌رفتند، چشم دوخته بر زمین، همچنان که می‌کوشیدند تا از خرده روشنایی شبانه بهره گیرند.

این را هم گفتند، کمی زودتر، یا شاید شب پیش، که: «چه بهتر که تاریک است. این طوری ما را نمی‌بینند.» یادش نمی‌آمد کی گفتند. زمین زیر پایش فکرش را پریشان می‌کرد.

حالا که بالا می‌رفت، دوباره زمین را می‌دید. احساس کرد که به سوی او می‌آید، محاصره‌اش می‌کند، می‌کوشد خسته‌ترین جای تنش را بیابد و بالای آن قرار گیرد، روی پشتش همان جا که تفنگ‌هایش را آویخته است. آن جا که زمین هموار بود، تند گام برمی‌داشت. به سربالایی که رسیدند، عقب ماند، سرش پایین افتاد، آهسته‌تر و آهسته‌تر، همچنان که گام‌هایش کوتاه‌تر می‌شد. دیگران از او جلو افتادند، حالا دیگر خیلی از او جلوتر بودند. با سری منگ از خواب که تکان‌تکان می‌خورد، در پی‌شان می‌رفت.

کم‌کم خیلی عقب می‌افتاد. جاده پیش رویش، کم و بیش همسطح چشم‌هایش بود و سنگینی تفنگ‌ها و خواب در انحنای پشتش بر او غلبه می‌کرد.

می‌شنید که صدای گام‌ها فرو می‌میرد – آن تق‌تق خالی پاشنه‌ها که خدا می‌داند چه شب‌های درازی به آن گوش داده بود. فکر کرد: «از لا ماگدالنا^۱ تا این جا، شب اول، بعد از این جا تا آن جا، شب دوم؛ و این هم شب سوم، شب‌های زیادی نیست. فقط اگر روز خوابیده بودیم. اما آن‌ها راضی نمی‌شدند. گفتند: 'ممکن است توی خواب گیرمان بیندازند. دیگر از این بدتر نمی‌شود بلایی سرمان بیاید.'»

«بدتر برای کی؟»

حالا داشت در خواب حرف می‌زد: «به آن‌ها گفتم صبر کنید: بیاید امروز را استراحت کنیم. فردا قیبراق‌تر راه می‌افتیم. اگر لازم شد بدویم، قوت بیش‌تری داریم. شاید مجبور بشویم بدویم.»
با چشم‌های بسته ایستاد. گفت: «دیگر طاقت آدم طاق می‌شود. عجله کردن چه فایده‌ای دارد؟ فقط یک روز بعد از این همه روز که از دست

دادیم، به زحمتش نمی‌ارزد.» سپس بی‌درنگ فریاد کشید: «حالا کجایید؟»

و بعد با خودش: «خوب، پس برو، یالاً برو!»

به تنه درختی تکیه داد. زمین سرد بود و عرقش سرد شد. این باید همان کوهستانی می‌بود که حرفش را با او زده بودند. آن پایین زمین گرم، و این بالا، این سرمای که تا زیر بالاپوشش می‌خزید. «انگار پیراهنم را کنده بودند و دست‌های یخیشان را روی پوستم می‌کشاندند.»

میان خزه‌ها فرو رفت. دست‌هایش را از هم باز کرد، گویی می‌خواست شب را اندازه بگیرد. هوایی را که بوی سقز می‌داد، فرو داد. بعد روی گیاه کوچال،^۱ در حالی که احساس می‌کرد بدنش از سرما خشک و چغرف شده است، به خواب رفت.

سرمای سپیده‌دم از خواب بیدارش کرد - خرسی شبنم. چشم‌هایش را باز کرد. ستاره‌های شفاف را در آسمانی روشن بالای شاخه‌های تیره دید. فکر کرد: «دارد تاریک می‌شود.» و دوباره خوابش برد.

وقتی صدای فریاد و تق‌تق تند سم‌ها را بر سنگفرش خشک جاده شنید، از خواب بیدار شد. نور زردی حاشیه افق را روشن می‌کرد. قاطر سواران از کنارش گذشتند، نگاهش کردند. سلامش گفتند: «صبح بخیر!» اما او پاسخی نداد.

به خاطر آورد که چه باید می‌کرد. حالا روز بود و او می‌بایستی برای پرهیز از گشتی‌ها، شبانه از کوه می‌گذشت. بی‌خطرترین راه همین بود. آن‌ها چنین گفته بودند.

تفنگ‌هایش را برداشت و بر شانه‌اش انداخت. از جاده بیرون رفت و

به کوه زد و به سوی جایی که خورشید برمی آمد، روانه شد. از پستی و بلندی‌ها پایین و بالا رفت و رشته تپه‌ها را پشت سر گذاشت.

گویی صدای قاطر سواران را می شنید که می گفتند: «آن جا دیدیمش. این شکلی است و یک عالم اسلحه با خودش دارد.»

تفنگ‌ها را دور ریخت. بعد خود را از شرفانسقه‌ها رها کرد. احساس کرد خیلی سبک شده است و پا به دو گذاشت، گویی می‌خواست پایین تپه قاطر سواران را به باد کتک بگیرد.

باید «بالا رفت، به جلگه رسید و بعد پایین رفت.» او هم همین کار را کرد. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. همان کاری را می‌کرد که آن‌ها گفته بودند بکند، اما نه در همان ساعاتی که گفته بودند.

به لبه دره‌های عمیق رسید. دشت خاکستری بزرگ را از دور دید. فکر کرد: «باید آن‌جا باشند. حالا با خیال راحت در آفتاب لمیده‌اند.»

در شیب دره غلتید، بعد دوید، بعد دوباره غلتید. گفت: «هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.» و باز تند و تندتر به پایین غلتید.

همچنان صدای قاطر سواران را که به او گفتند: «صبح بخیر!» می‌شنید. احساس می‌کرد که چشم‌هایشان فریبکار بوده است. به اولین گشتی که برسند خواهند گفت: «ما او را فلان جا دیدیم. طولی نمی‌کشد که به این جا می‌رسد.»

ناگهان بی حرکت و خاموش بر جا ایستاد. گفت: «یا مسیح!» و نزدیک بود داد بزند: «زنده باد مسیح، خداوندگار ما!» اما جلو خود را گرفت. تپانچه‌اش را از غلاف بیرون کشید و در پیراهنش فرو برد تا آن را نزدیک گوشت خود حس کند. این کار به او قوت

قلب می داد. با گام های بی صدا به خانه های آگوا^۱ نازکا^۱ نزدیک شد و به جنب و جوش پر سر و صدای سربازان که خود را کنار کپه آتش های بزرگ گرم می کردند، نگریست.

به نرده اصطبل رسید و توانست آن ها را بهتر ببیند و چهره هاشان را تشخیص دهد: عموهایش تانیس^۲ و لیبرادو^۳ بودند. در همان حال که سربازان دور و بر آتش می پلکیدند، آن ها تاب می خوردند، آویخته از کهوری در میانه اردوگاه. گویی دیگر از دودی که از کپه های آتش برمی خاست و چشم های بی حالتشان را تیره و تار و چهره هاشان را سیاه می کرد، ناراحت نمی شدند.

کوشید تا دیگر نگاهشان نکند. خود را از نرده بالا کشید و گوشه ای مجاله شد تا تنش دمی بیاساید، گرچه احساس می کرد کرمی در معده اش می لولد.

از بالای سرش شنید که کسی می گوید: «چرا پاینشان نمی کشیم، منتظر چه هستیم؟»

«منتظر آن یکی هستیم. می گویند که سه تا بوده اند، پس باید سه تا بشوند. می گویند که سومی یک پسر بچه است، اما هر چه باشد، همان بوده که برای ستوان پارا^۴ کمین کرده و افرادش را سر به نیست کرد. او هم حتماً مثل این ها که بزرگ تر و باتجربه تر بودند، از همین راه می آید. مافوق می گوید اگر این بابا امروز فردا پیدایش نشود، اولین کسی را که گذرش این طرف ها بیفتد، به درک می فرستیم تا دستور را تمام و کمال اجرا کرده باشیم.»

«بهتر نیست برویم دنبالش بگردیم؟ این طوری حوصله مان سر نمی رود.»

1. Agua Zarca

2. Tanis

3. Librado

4. Parra

«لازم نیست. مجبور است از این راه بیاید. همه‌شان به طرف سیرا کومانخا^۱ روانه شده‌اند تا به نیروهای کاتورکو^۲ بپیوندند. این‌ها آخری‌هاشان هستند. فکر خوبی است که آدم بگذارد آن‌ها رد شوند تا بتوانند با رفقای ما توی کوه‌ها بجنگند.»

«فکر خوبی است. اگر این طور بشود، شاید ما را هم آن‌جا بفرستند.»
 فلیثیانو روئلاس آن‌قدر صبر کرد تا پروانه‌هایی که در دلش احساس می‌کرد، آرام گرفتند. بعد گویی می‌خواهد در آب شیرجه برود، هوا را بلعید، و خود را روی زمین پهن کرد، و همچنان که با دست تنش را پیش می‌کشاند، خزان خزان دور شد.

وقتی به لبهٔ آبراهه رسید، سرش را بلند کرد و بعد پا به دو گذاشت و راهش را از میان علف‌های بلند باز کرد. تا زمانی که احساس کرد آبراهه با دشت یکی شده است. به پشت سرش نگاه نکرد و دست از دویدن برنداشت.

بعد ایستاد. لرزان و نفس‌زنان، نفس عمیق کشید.

1. Sierra Comanja

2. Catorco



به یاد آر



به یاد بیاور اوربانو گومت^۱ را، پسر دون اوربانو، نوۀ دیماس^۲، همان که آوازهای شبانی را رهبری می‌کرد و وقتی آنفلوانزا شیوع پیدا کرد، در حالی که می‌خواند «فرشته ملعون غرغر می‌کند»، مرد. خیلی وقت پیش بود، شاید پانزده سالی بشود. اما تو باید او را به یاد بیاوری. به یاد بیاور که او را «پدربزرگ» صدا می‌کردیم، چون پسر دیگرش، فیدنشیو^۳ گومت، دو دختر خیلی شوخ و شنگ داشت، یکی سبزه و کوتاه که لقب ناپسند «از خود راضی» گرفته بود، و دیگری که راستی بلندبالا بود و چشم‌های آبی داشت – و حتی می‌گفتند که دخترش نیست – و اگر، باز هم شرح و تفصیل بیش‌تری می‌خواهی، باید بگویم که گرفتار سکسکه بود. به یاد بیاور در مراسم عشای ربانی و درست در لحظۀ ترفیع، به سکسکه افتاد و چه آشوبی به پا کرد – انگار که در یک آن هم می‌خندید و هم گریه

1. Urbano Gómez

2. Dimas

3. Fidencio

می‌کرد. تا این که او را بیرون بردند و کمی آب قند به او دادند تا آرام شد. آخرش با لوئیو چیکو،^۱ صاحب میخانه‌ای که قبلاً مال لیبرادو^۲ بود، بالای رودخانه جایی که آسیای تخم کتان تئودولوس^۳ هست، ازدواج کرد.

به یاد بیاور که مادرش را «بادنجان» صدا می‌کردند چون همیشه تو در دسر می‌افتاد و آخر کار یک بچه پس می‌انداخت. می‌گویند که پول و پله‌ای داشت، اما همه‌اش را صرف کفن و دفن می‌کرد، چون همه بچه‌هایش کمی بعد از آن که دنیا می‌آمدند می‌مردند و او هم همیشه جماعتی را راه می‌انداخت تا برای آن‌ها آواز بخوانند و با موسیقی روانه گورستانشان کنند، و یک دسته کر از پسرها هم «حمد و ثنا» و «شکوه و جلال» و آن آوازی را که می‌گوید: «اکنون، خداوندگارا، فرشته کوچک دیگری برایت می‌فرستم»، می‌خواندند. این طور بود که فقیر شد – هر کفن و دفنی کلی برایش خرج برمی‌داشت چون در شب‌زنده‌داری‌ها به مهمان‌ها مشروب می‌داد. فقط دو تا از بچه‌ها زنده ماندند، اوربانو و ناتالیا، که فقیر به دنیا آمدند، و مادرشان بزرگ‌شدنشان را ندید چون آخرش، وقتی که دیگر سنش بالا رفته و به پنجاه سالگی نزدیک شده بود، سر زارفت.

باید او را بشناسی، چون دعوایی بود، همیشه با زن‌های فروشنده بازار جر و بحث می‌کرد: وقتی می‌خواستند گوجه فرنگی را گران بفروشند، قشقرقی راه می‌انداخت و می‌گفت که دارند می‌چاپندش. بعدها وقتی دست‌تنگ شد، می‌دیدش که دور و بر زباله‌ها می‌پلکد، خرده بیاز و لویا پخته و گاه‌گذاری هم تکه نیشکری «برای شیرین کردن دهان بچه‌هایش» جمع می‌کند، دو تا بچه داشت، انگار که گفتم، که تنها بچه‌هایی بودند که جان به در بردند. بعد، دیگر کسی چیز بیش‌تری از او نمی‌داند.

1. Lucio Chico

2. Librado

3. Teódulos

آن اوربانو گوشت همسن و سال ما بود - شاید چند ماهی بزرگتر - تو بازی شیر یا خط و جر زدن استاد بود. به یاد بیاور که به ما گل میخک می فروخت و ما هم می خریدیم، در حالی که رفتن به کوه و چیدن گل مثل آب خوردن آسان بود. انبه‌هایی را که از درخت انبه حیاط مدرسه می‌کند و کش می‌رفت، به ما می‌فروخت و همین‌طور پرتقال یا فلفل قرمز از دم مدرسه می‌خرید به دو سنت و بعد به پنج سنت به ما می‌فروخت. هر خرت و پرتی را که در جیبش پیدا می‌شد، از تیله‌های عقیق گرفته تا فرفره و دوک و حتی سوسک‌های سبز، از آن‌هایی که آدم نخ به پایشان می‌بندد تا خیلی دور نپرند، را به بخت‌آزمایی می‌فروخت. به یاد بیاور که از همه ما زرنگ‌تر بود.

برادرزن ناچیتو ریورو^۱ بود، همان ناچیتو که کمی بعد از عروسی خل شد و زنش، اینس،^۲ برای آن که نانش را در بیاورد مجبور شد توی بزرگراه دکه آبمیوه فروشی باز کند، در حالی که ناچیتو تمام روز با ماندولینی که در سلمانی دون رفوخیو^۳ به او قرض داده بودند، آهنگ‌های هچل هف می‌زد.

ما با اوربانو به دیدن خواهرش می‌رفتیم و آبمیوه نسبه می‌خوردیم و هیچ وقت پولش را نمی‌دادیم. چون هیچ وقت پولی نداشتیم. بعدها دیگر دوستی برایش باقی نماند، چون همه ما تا می‌دیدیمش جیم می‌شدیم مبادا بخواد پول آبمیوه‌ها را از ما بگیرد. شاید از همان وقت بد شد، یا شاید هم درست از وقتی که دنیا آمد، این‌طور بود.

پیش از سال پنجم از مدرسه اخراجش کردند، چون وقتی داشت با دخترعمویش «ازخودراضی» توی چاه خشک پشت مستراح زن و شوهر

1. Nachito Rivero

2. Inés

3. Don Refugio

بازی می‌کرد، غافلگیر شد. گوشش را گرفتند و کشان‌کشان تا در اصلی بردندش. در حالی که همه از خنده روده‌بر شده بودند، او را از میان ردیف پسرها و دخترها گذرانند تا خجالت بکشد. اما او با سر بالا گرفته از میان ما گذشت، و مشتش را برای همه ما تکان داد، انگار می‌گفت: «حساب همه‌تان را می‌گذارم کف دستتان.»

و بعد نوبت دختره شد. با صورتی جمع شده و پوستی چین خورده بیرون آمد و چشم از آجر کف حیاط بر نمی‌داشت تا این که دم در بغضش ترکید، چنان با سر و صدا گریه می‌کرد که صدای گریه‌اش را تمام بعد از ظهر می‌توانستی بشنوی، انگار که زوزه شغال بود.

فقط اگر واقعاً کم حافظه باشی، یادت نخواهد آمد.

می‌گویند که عمویش فیدنیو، همان که آسیا داشت، چنان گرفتش به باد کتک که بفهمی نفهمی علیل شد، و چنان خل شد که از آبادی فرار کرد. چیزی که مسلم است، این است که دیگر او را دور و بر این جا ندیدیم تا وقتی که با لباس پلیس برگشت. همیشه سر چهارراه اصلی، روی نیمکتی می‌نشست و تفنگش را میان دو پایش می‌گرفت و با نفرت به همه ما خیره می‌شد. با کسی حرف نمی‌زد. به کسی سلام نمی‌کرد. و اگر کسی نگاهش می‌کرد، وانمود می‌کرد که او را نمی‌شناسد.

همان روزها بود که شوهر خواهرش را، همان را که ماندولین می‌زد، کشت. ناچیتو تصمیم گرفت برود و شب، کمی بعد از ساعت هشت، وقتی که هنوز برای ارواحی که در برزخند، ناقوس می‌زدند، برای او ساز بزند و آواز بخواند. بعد صدای جیغ و داد آمد و مردمی که در کلیسا دعا می‌خواندند بیرون دویدند و آن‌ها را آن‌جا دیدند: ناچیتو به پشت بر زمین افتاده بود و با ماندولین از خودش دفاع می‌کرد و اوربانو با ته قنناق موزرش پشت سر هم او را می‌زد و صدای داد و فریاد مردم را نمی‌شنید، مثل سگ‌ها شده بود. تا این که کسی که حتی اهل این جا نبود از میان

جمعیت بیرون آمد و پیش رفت و تفنگ را از دستش گرفت و با آن ضربه‌ای به پشتش زد و روی نیمکت باغ انداختش. اوربانو روی نیمکت دراز افتاد.

گذاشتند که شب را همان جا بگذرانند. سپیده که زد به راه افتاد. می‌گویند که اول به کلیسای بخش رفت و حتی از کشیش طلب آموزش کرد، اما کشیش خواهش او را برآورده نکرد.

در جاده دستگیرش کردند. می‌لنگید و وقتی نشسته بود تا استراحتی کند، به او رسیدند و گرفتندش. مقاومتی نکرد. می‌گویند که خودش طناب را دور گردنش انداخت و حتی درختی را که می‌خواستند به آن دارش بزنند، خودش انتخاب کرد.

باید او را به یاد بیاوری، چون در مدرسه همکلاس بودیم، و تو درست همان طور که من می‌شناختمش، او را می‌شناختی.



سگی پارس نمی‌کند



«بینم، ایگنائیو! تو که آن بالایی، صدایی نمی‌شنوی، جایی نوری نمی‌بینی؟»

«نمی‌توانم چیزی ببینم.»

«حالا دیگر باید نزدیک شده باشیم.»

«آره، اما من نمی‌توانم صدایی بشنوم.»

«خوب نگاه کن. ایگنائیوی بی‌چاره.»

سایه سیاه و دراز دو مرد همچنان پایین و بالا می‌رفت، بر سنگتخته‌ها بالا می‌خزید، و روان بر حاشیه آبراهه، کوچک و بزرگ می‌شد، تک سایه‌ای جنبان بود.

ماه چون شعله‌ای گرد برآمد.

«باید خودمان را به آن شهر برسانیم، ایگنائیو. تو که گوش‌هایت پوشیده نیست، پس خوب گوش تیز کن و بین می‌توانی صدای پارس

سگ‌ها را بشنوی. یادت باشد که به ما گفتند توانیا^۱ درست پشت کوه است و ما هم چند ساعت است که از کوه گذشته‌ایم. یادت می‌آید، ایگنائیو؟»

«آره، اما نشانی از چیزی نمی‌بینم.»

«دارم خسته می‌شوم.»

«بگذارم زمین.»

پیرمرد به دیوار ضخیمی تکیه داد و بارش را جابجا کرد، اما نگذاشت از دوشش پایین بیفتد. گرچه پاهایش از سنگینی بار خم می‌شد، نمی‌خواست بنشیند، اگر می‌نشست، دیگر نمی‌توانست پیکر پسرش را، که ساعت‌ها پیش به کمک دیگران بر پشتش گذاشته شده بود، بالا بکشاند. همه راه پسر را بر دوش خود حمل کرده بود.

«حالت چطور است؟»

«بد.»

ایگنائیو پر حرف نبود. مدام کم حرف‌تر می‌شد. گهگاه چنین می‌نمود که خواب است. گاه، انگار سردش می‌شد. می‌لرزید. وقتی لرز به جانش می‌افتاد، پاهایش مثل مهمیز به پهلوی پدرش فرو می‌رفت. بعد دست‌هایش که دورگردن پدرش حلقه شده بود، به کله او چنگ می‌انداخت و آن را مثل جفجغه‌ای تکان می‌داد.

پدر دندان‌هایش را به هم می‌سایید تا زبانش را گاز نگیرد، و وقتی تکان تمام می‌شد، می‌پرسید: «خیلی اذیتت می‌کند؟»

ایگنائیو پاسخ می‌داد: «ای.»

اول ایگنائیو گفته بود: «همین جا بگذارم زمین – مرا این جا بگذار – خودت تنها برو. فردا یا همین که یک کم بهتر شدم، خودم را به تو

می‌رسانم.» این را پنجاه باری گفته بود. حالا دیگر نمی‌گفت. ماه پیدا بود. روبرویشان ماه سرخ بزرگی بود که چشم‌هایشان را پر نور می‌کرد و سایه خود را بر زمین می‌کشاند و تار می‌کرد.

پدر گفت: «دیگر نمی‌توانم ببینم کجا دارم می‌روم.»
پاسخی نشنید.

پسر آن بالا مهتابی شده بود. چهره‌اش، بی‌رنگ و بی‌خون، روشنایی مات را باز می‌تاباند. و او، آن‌جا، آن پایین بود.

«صدایم را می‌شنوی، ایگناتیو؟ به تو می‌گویم که نمی‌توانم تو را خیلی خوب ببینم.»
پاسخی نشنید.

پدر تلوتلوخوران پیش می‌رفت. قوز می‌کرد، بعد راست می‌شد تا باز سکندری خوران پیش برود.

«این جاده نیست. به ما گفتند تونایا پشت تپه است. ما از تپه گذشته‌ایم. اما نمی‌توانیم تونایا را ببینیم، یا صدایی بشنویم که خبر از نزدیکی آن بدهد. چرا به من نمی‌گویی که آن بالا چه می‌بینی، ایگناتیو؟»
«مرا بگذار زمین، پدر.»

«حالت بد است؟»

«آره.»

«می‌برمت تونایا. آن‌جا یک کسی را پیدا می‌کنم تا از تو مواظبت کند. می‌گویند توی شهر یک دکتر هست. می‌برمت پیش او. چند ساعت است تو را کول گرفته‌ام و خیال ندارم حالا تو را این‌جا ول کنم تا یکی دخلت را بیاورد.»

اندکی تلوتلو خورد. دو سه قدم کنار رفت، بعد دوباره قد راست کرد.

«می‌برمت تونایا.»

«بگذار بیایم پایین.»

صدایش ضعیف بود، به زحمت نجوایی بود: «می‌خواهم کمی بخوابم.»
 «همان بالا بخواب. هر چه باشد، محکم نگهت داشته‌ام.»
 ماه، آبی، در آسمانی صاف بالا می‌آمد. اکنون چهرهٔ پیرمرد، به عرق
 نشسته، از نور روشن می‌شد. نگاهش را پایین انداخت تا ناچار نباشد
 مستقیم پیش رویش را نگاه کند، چون سرش را که پسرش محکم و
 دودستی چسبیده بود، نمی‌توانست خم کند.

«همهٔ این کارها را برای تو نمی‌کنم. برای مادر مردهات این کارها را
 می‌کنم. چون تو پسرش هستی. برای این، این کار را می‌کنم. اگر تو را آن‌جا
 که پیدا کردم، تنها ول می‌کردم و برت نمی‌داشتم و برای معالجهات راه
 نمی‌افزادم، مادر مردهات دست از سرم برنمی‌داشت. این اوست که به من
 قوت قلب می‌دهد، نه تو. تو از همان اول جز دردسر و خواری و ننگ
 چیزی برایم نداشته‌ای.»

می‌گفت و عرق می‌ریخت. باد شبانه عرقش را خشک می‌کرد. اما
 چهره‌اش دوباره به عرق می‌نشست.

«کرم می‌شکند، اما می‌برمت توانیا تا زخم‌هایت را درمان کنند.
 مطمئنم همین که خوب شدی باز هم شرارت می‌کنی. اما دیگر برایم مهم
 نیست. به شرط این که تا می‌توانی از من دور بشوی و به جایی بروی که
 دیگر چیزی از تو نشنوم. به شرطی که این کار را بکنی – چون تا آن‌جا که
 به من مربوط است، تو دیگر پسر من نیستی. خونی را که از من توی
 رگ‌هایت است، نفرین کرده‌ام. به سهم خودم نفرین کرده‌ام. گفتم، بگذار
 خونی که به او دادم تو کلیه‌هایش بگنجد. این را وقتی گفتم که شنیدم
 راهزن شدی، و مردم را لخت می‌کنی و می‌کشی – مردم خوب را
 می‌گویم، مثلاً، مثل رفیق قدیمی‌ام ترانکیلینو^۱ – همان که تو را تعمیم داد.

همان که اسمش را روی تو گذاشت و از بخت بدش گرفتار تو شد. همان وقت گفتم، این دیگر نمی‌تواند پسر من باشد.»

«ببین حالا می‌توانی چیزی ببینی یا صدایی بشنوی. از آن بالا باید بشنوی، چون که من گوش‌هایم گرفته و نمی‌شنوم.»

«چیزی نمی‌بینم.»

«بدا به حالت، ایگناتیو.»

«تشنه‌ام.»

«باید طاقت بیاوری. حالا دیگر باید نزدیک شده باشیم. حالا خیلی از شب رفته، حتماً چراغ‌های شهر را خاموش کرده‌اند. اما دست‌کم باید عوعوی سگ‌ها را بشنوی. گوش‌هایت را تیز کن.»

«یک کم آب به من بده.»

«این‌جا از آب خبری نیست. باید طاقت بیاوری. حتی اگر آب هم بود، نمی‌گذاشتم پایین بیایی تا آب بخوری. این‌جا کسی نیست تا به من کمک کند و تو را روی کولم بگذارد، خودم هم تنهایی نمی‌توانم.»

«بدجوری هم تشنه‌ام و هم خوابم گرفته.»

«یاد وقتی می‌افتم که تو دنیا آمدی. آن وقت هم همین‌طور بودی. گرسنه از خواب بلند می‌شدی و چیزی می‌خوردی و دوباره می‌خوابیدی. مادرت مجبور بود به تو آب بدهد، چون تو هر چه شیر داشت خورده بودی. سیر بشو نبودی. همیشه خدا هم خلبازی درمی‌آوردی و جیغ و داد راه می‌انداختی. آن موقع هیچ فکر نمی‌کردم که این دیوانگی هیچ وقت دست از سرت بردارد. اما، خب، این‌طور شد. مادر خدا بیمارزت می‌خواست تو قوی و پرزور بشوی. فکر می‌کرد وقتی بزرگ شدی، از او نگهداری می‌کنی. فقط تو را داشت. آن یکی بچه‌ای که می‌خواست دنیا بیاورد، سر‌زا جاننش را گرفت. تازه اگر تا حالا زنده بود، تو او را کشته بودی.»

مردی که بر دوش پیرمرد بود، دیگر با زانوانش سقلمه نمی زد. پاهایش شل این سو و آن سو تاب می خورد. پدرگمان کرد سر ایگناثیو، آن بالا، تکان تکان می خورد، گویی حق هق گریه می کرد. احساس کرد قطره های درشتی روی موهایش می ریزد.

«داری گریه می کنی، ایگناثیو؟ یاد مادرت تو را به گریه انداخت، مگر نه؟ اما تو هیچ وقت کاری برای او نکردی. همیشه محبت های ما را با بدی تلافی کردی. به جای مهر و محبت، شیطان توی جلدت رفت. حالا می بینی که؟ آن ها تو را زخمی کرده اند. چه به سر رفقاییت آمد؟ همه شان کشته شدند. فقط آن ها کسی را نداشتند. شاید می گفتند: 'ما که کس و کاری نداریم.' اما تو، ایگناثیو؟»

سرانجام، شهر. بام ها را دید که در مهتاب می درخشیدند. احساس کرد سنگینی پیکر پسرش، همچنان که پشت زانوانش در آخرین تلاش تاب برمی داشت و خم می شد، او را خرد خواهد کرد. به اولین منزلگاه که رسید، به دیوار پیاده رو تکیه داد. پیکر لخت و آویزان پسر را پایین سراند، انگار از او کنده شده بود.

به زحمت انگشت های پسرش را از دور گردنش باز کرد. وقتی آزاد شد، عوعوی سگ ها را از هر گوشه شنید.

گفت: «تو صدایشان را نشنیدی، ایگناثیو؟ حتی به من کمک نکردی تا به صدایشان گوش بدهم.»



پاسو دل نوره



«خیال دارم سفر دوری بروم پدر، آمده‌ام به تو بگویم تا بدانی.»

«و اگر کسی از تو بپرسد کجا داری می‌روی؟»

«دارم می‌روم شمال.»

«چرا آن‌جا؟ مگر این‌جا کار و کاسبی نداری؟ مگر دیگر تو کار خرید

خوک نیستی؟»

«بودم. اما دیگر نیستم. نفعی ندارد. هفته پیش آن قدر در نیاوردیم که

چیزی بخوریم و هفته پیش از آن هم فقط علف خوردیم. ما گرسنه‌ایم

پدر، تو حتی این را نمی‌توانی بفهمی چون شکمت سیر است.»

«چه داری می‌گویی؟»

«می‌گویم که ما گرسنه‌ایم. تو نمی‌فهمی. فشفشه و ترفه و باروت را

می‌فروشی و خرج زندگی‌ات را در می‌آوری. تا وقتی که جشن و عیدی

برقرار است، کار و بار تو هم روبراه است، اما وضع من فرق می‌کند، پدر.

حالا توی این فصل کسی خوک پرورش نمی دهد. اگر هم پرورش بدهند، خب بعد می خورندش. و اگر هم بفروشند، به قیمت خون باباشان می فروشند. و به هر حال پولی در بساط نیست که بخری. کار و کاسبی را کد است، پدر.»

«خب، حالا تو شمال می خواهی چه کار کنی؟»

«خب، پول دربیاورم. می دانی که کارملو با پول و پله برگشت، حتی با خودش یک گرامافون آورد، و حالا برای گوش دادن به صفحه پنج سنتاوا^۱ می گیرد. پنج سنتاوا برای هر کدام، از رقص کوبایی گرفته تا آن زنک 'آندرسن' که آوازهای غمگین می خواند - برای همه شان یک نرخ گذاشته - و پول خوبی درآورد و حتی مردم برای گوش دادن به صفحه صف می کشند. خب می بینی که، فقط باید آدم برود و برگردد. من هم برای همین دارم می روم.»

«خیال داری زن و بچه هایت را کجا بگذاری؟»

«خب، برای همین آمده ام به تو بگویم، بگویم که از آن ها مواظبت کنی.»

«خیال می کنی من کی هستم، لله ات؟ اگر می روی، پس آن ها را بسپر دست خدا. من دیگر بچه بزرگ نمی کنم، بزرگ کردن تو و آن خواهر خدا بیمارزت از سرم هم زیاد بود. از حالا به بعد دیگر حال و حوصله دردسر را ندارم. یک ضرب المثلی هست که می گوید: اگر ناقوس زنگ نمی زند، برای این است که زبانه ندارد.»

«نمی دانم چه به تو بگویم پدر، حتی خوب نمی شناسمت. از این که بزرگ کردی چه نصیب شد؟ فقط کار و جان کندن. از وقتی چشم باز کرده ام، مجبور بوده ام خودم فکر خودم باشم. تو حتی کسب و کار

۱. Centovo. برابر با سنت، یکصدم پول مکزیکی.

آتشبازی را یادم ندادی، مبادا رقیبت بشوم. یک شلووار و پیراهن تنم کردی و ولم کردی توی خیابان‌ها تا یاد بگیرم چطور روزگار را بگذرانم و حتی با یک لا پیراهن مرا از خانه‌ات بیرون کردی. حالا به نتیجه این کارت نگاه کن: از گرسنگی داریم می‌میریم. عروس و نوه‌هایت و پسرت، یعنی همه زاد و رودت دارند تلف می‌شوند و می‌میرند. چیزی که مرا دیوانه می‌کند این است که از گرسنگی تلف می‌شویم. فکر می‌کنی این عادلانه است؟»
 «حالا این به من چه مربوط است؟ برای چه زن گرفتی؟ از این خانه رفتی و حتی از من اجازه نگرفتی.»

«این کار را کردم چون تو هیچ‌وقت فکر نکردی که ترانسیتو^۱ زن خوبی است. هر وقت او را خانه آوردم، به او بی‌مחلی کردی و حرف‌های ناجور بارش کردی، یادت بیاور، حتی دفعه اولی که آمد، نگاهش نکردی.» نگاه کن بابا، این دختری است که می‌خواهم با او عروسی کنم، شروع کردی از خودت شعر بافتن و خواندن که یعنی او را خوب از نزدیک می‌شناسی، انگار که یک زن خیابانی بود. و یک عالم چیزها گفتی که من حتی سر درنیاوردم معنی‌شان چه بود. برای همین بود که دیگر او را نیاوردم. پس نباید از این کار من لجت بگیرد. حالا من می‌خواهم که او را برای من نگه داری، چون جداً خیال دارم بروم. این جا هیچ کاری برای من نیست که بکنم و یا این که بتوانم کاری پیدا کنم.»

«این حرف‌ها چرت و پرت است. تو کار می‌کنی تا بخوری، و می‌خوری تا زندگی کنی. از عقل من یاد بگیر. من پیرم و شکایت نمی‌کنم. وقتی جوان بودم، خب، مجبور نیستم به تو بگویم حتی آن قدر پول داشتم که خانم بازی کنم، کار آن قدر درآمد می‌آورد که خرج هر چه دلت

خواست کنی، مخصوصاً خرج احتیاجات تنت. مشکل این جاست که تو یک احمقی. و نگو که این را من یادت دادم.»

«اما تو مرا دنیا آوردی و باید راه و چاه زندگی را یادم می‌دادی، نه این که مثل اسب ولم می‌کردی تو علفزار.»

«وقتی از این خانه رفتی عاقل و بالغ بودی. یا شاید هم انتظار داری تا ابد تو را زیر بال و پریم بگیریم؟ فقط مارمولک‌ها تا دم مرگ دنبال یک سوراخ می‌گردند تویش بخزنند. برو خدا را شکر کن که بخت یارت بود و زنی را می‌شناختی و صاحب بچه شدی، بعضی‌ها که همین را هم تو زندگی نداشته‌اند، فقط مثل رود آمده‌اند و رفته‌اند، بی‌آن که اثری از خودشان باقی بگذارند.»

«تو حتی به من یاد ندادی چطور شعر سرهم کنم. همان‌طور که خودت بلد بودی. اگر فقط همین کار را بلد بودم، شاید چیزی گیرم می‌آمد و می‌توانستم مثل تو سر مردم را گرم کنم. روزی که از تو خواستم یاد بدهی، گفتم: 'برو تخم مرغ بفروش، درآمدت بیشتر است.' و اول تخم مرغ فروختم و بعد جوجه و بعد هم خوک، و حتی می‌توانم بگویم بدک نبود. اما پول تو دست آدم نمی‌ماند، بچه‌ها می‌آیند و آن را عین آب خوردن قورت می‌دهند و بعدش چیزی برای کاسبی نمی‌ماند و کسی هم حاضر نیست به آدم نسبیۀ بفروشد. گفتم که، هفته پیش علف خوردیم، و این هفته، همین هم گیرمان نیامد. برای همین می‌خواهم بروم. خیلی هم ناراحتم که می‌خواهم بروم پدر، گرچه باورت نمی‌شود، آخر من عاشق بچه‌هایم هستم. به عکس تو که فقط بچه پس انداختی و بعد ولشان کردی به امان خدا.»

«این را یاد بگیر، پسر: تو هر آشیانه تازه، آدم باید یک تخم بگذارد. وقتی گرد پیری روی سرت نشست، آن وقت یاد می‌گیری چطور زندگی

کنی، آن وقت می فهمی که بچه‌هایت تنهایت می‌گذارند، که آن‌ها قدر هیچ چیز را نمی‌دانند، که آن‌ها حتی خاطره‌های تو را می‌خورند.»

«این حرف‌ها چرند است.»

«شاید، اما واقعیت است.»

«من تو را فراموش نکرده‌ام، می‌بینی که.»

«وقتی به من احتیاج داری، می‌آیی مرا ببینی. اگر اوضاعت روبراه بود، یاد من نمی‌افتادی. از وقتی مادرت مرد، تنها بوده‌ام، وقتی خواهرت مرد، تنهاتر شدم، وقتی تو رفتی دیدم که دیگر تا ابد تنها مانده‌ام. حالا می‌آیی و می‌خواهی دل مرا نرم کنی، اما نمی‌دانی که دوباره زنده کردن یک مرده سخت‌تر است تا زندگی تازه به کسی دادن. چیزی را یاد بگیر. سفر آدم را آبدیده می‌کند. کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من، این را خوب تو کله‌ات فرو کن.»

«پس از آن‌ها مواظبت نمی‌کنی؟»

«ولشان کن به امان خدا، هیچ کس از گرسنگی نمی‌میرد.»

«بگو ببینم این کار را برای من می‌کنی یا نه، نمی‌خواهم تا خاطر جمع

نشدم بروم.»

«چند تا هستند؟»

«فقط سه تا پسر و دو تا دختر و عروست، که هنوز راست راستی جوان

است.»

«منظورت این است که می‌شنگد.»

«من اولین مردش بودم. دختر بود. زن خوبی است. با او مهربان باش،

پدر.»

«کی برمی‌گردی؟»

«زود، پدر. همین که پول و پله‌ای به هم بزنم، برمی‌گردم. هرچه

خرچشان کنی، دو برابرش را به تو می‌دهم. فقط شکمشان را سیر کن، این تنها چیزی است که از تو می‌خواهم.»

مردم از گله‌داری‌ها به روستاها بازگشتند، مردم روستاها به شهرها رفتند. در شهرها مردم گم شدند. میان دیگران ناپدید شدند. «می‌دانی کجا به من کار می‌دهند؟» «آره، برو سیودازا خوارث.^۱ دویست پسو می‌گیرم و کارت را راه می‌اندازم. برو سراغ آقای فلانی و به او بگو من تو را فرستادم. اما به کسی نگویی‌ها!» «چشم، آقا، فردا پول را می‌آورم.»
«گوش کن، می‌گویند که تو نونوآلکو^۲ برای خالی کردن بار قطار آدم لازم دارند.»

«پول هم می‌دهند؟»

«معلوم است، برای هر دوازده کیلو، دو پسو می‌دهند.»

«راست می‌گویی؟ دیروز پشت بازار مرسد^۳ حدود یک تن موز خالی کردم و چیزی به من دادند که خوردم. آخر کار هم گفتند که من آن‌ها را چاپیده‌ام و یک پاپاسی به من ندادند و حتی از من به پلیس شکایت کردند.»

«راه‌آهنی‌ها جدی هستند. این طور که تو می‌گویی نیستند. حالا ببینم

مردش هستی یا نه.»

«چرا نباشم!»

«فردا منتظر هستم.»

خلاصه، از صبح تا شب بار قطار خالی کردیم و باز برای روز بعد کار باقی ماند. اجرتمان را دادند. پول را شمردیم: هفتاد و چهار پسو. کاش هر روز مثل آن روز بود.

«آقا، دویست پسو را برایتان آوردم.»

«خوب است. حالا به تو یک توصیه‌نامه می‌دهم ببری پیش رفیقمان تو سیوذاذ خوارث. گمش نکنی‌ها! او تو را از مرز می‌گذراند و بعدش تو قرارداد می‌بندی. این هم نشانی و شمارهٔ تلفنش تا بتوانی زودتر پیدایش کنی. نه بابا، تو به تگزاس نمی‌روی که. تا حالا اسم اورگون به گوشت خورده؟ خوب، به او بگو می‌خواهی بروی اورگون برای سیب چینی، آره، نروی پنبه‌چینی‌ها! از قیافه‌ات پیداست که آدم زبر و زرنگی هستی. برو سراغ فرناندث.^۱ نمی‌شناسیش؟ خوب، سراغش را از این و آن بگیر. و اگر نمی‌خواهی سیب بجینی، می‌توانی بروی تو کار ریل‌گذاری راه‌آهن. اجرتش بیش‌تر است و طولانی‌تر است. با یک عالم دلار برمی‌گردی. کارت را گم نکنی‌ها!»

«پدر، آن‌ها ما را کشتند.»

«کی را؟»

«ما را. وقتی داشتیم از رودخانه می‌گذشتیم. با گلوله‌شان آبکشان کردند و همه‌مان را کشتند.»

«کجا؟»

«آن‌جا، تو ال پاسو دل نورته، داشتیم از رودخانه می‌گذشتیم که چراغ قوه‌هاشان را روی ما انداختند.»

«چرا؟»

«خب، چه می‌دانم، پدر. استانیسلاذو^۲ را یادت می‌آید؟ همان که مرا آن‌جا کشاند. به من گفت که می‌توانیم ترتیب کارها را بدهیم و اول رفتیم مکزیکوسیتی و بعد از آن‌جا رفتیم ال پاسو. داشتیم از رودخانه می‌گذشتیم که به ما شلیک کردند. من برگشتم، چون به من گفت: «مرا از این‌جا در ببر، رفیق، تنه‌ایم نگذار.» و بعدش به پشت افتاد، تنش

1. Fernández

2. Estanislado

سوراخ سوراخ شده بود و سست و بی حال شد. تا می توانستم کشیدمش، به زور می کشیدمش، سعی می کردم به یک طرف بکشانم تا از نور چراغ قوه هایی که برای پیدا کردن ما روشن کرده بودند، در امان باشیم. گفتم: «زنده ای؟» جواب داد: «مرا از این جا ببر، رفیق.» و بعدش به من گفت: «دخلم را آوردند.» گلوله یکی از بازوهایم را داغان کرده بود و استخوان آرنج بیرون زده بود. این بود که با دست سالمم او را گرفتم و به او گفتم: «سفت مرا بگیر.» اما کنار ساحل، نزدیک چراغ های جایی که اسمش اوخیناگا^۱ بود، این طرف، میان نی های رودخانه که همین طور مثل سابق، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، آن را هاشور می زدند، تو بغلم مرد.

کشاندمش تو ساحل و گفتم: «هنوز زنده ای؟» جوابم را نداد. تا سحر سعی کردم استانیسلاذو را دوباره زنده کنم، تنش را مالیدم و قفسه سینه اش را ماساژ دادم تا بلکه نفس بکشد، اما جیکش درنیامد. بعد از ظهر که شد مأمور مهاجرت سراغم آمد.

«هی، با توام، این جا چه کار می کنی؟»

«خب، مواظب این مرده هستم.»

«تو او را کشتی؟»

گفتم: «نه گروهبان.»

«من گروهبان نیستم. پس کی کشته؟»

چون یک او نیفورم با آن عقاب های کوچولو تنش بود، فکر کردم ارتشی است و تپانچه ای که همراهش بود، آن قدر بزرگ بود که جای هیچ شکی باقی نمی گذاشت.

بعد باز پرسید، «خب پس کی؟» آن قدر سؤال پیچم کرد تا این که

عاقبت موهایم را گرفت و چنگ زد و من هم هیچ با او در نیفتادم، چون نمی‌توانستم با آن آرنج آش و لاش از خود دفاع کنم.
گفتم: «مرا نزن، من فقط یک دست سالم دارم.»
تا این را گفتم، دست برداشت.
گفت: «چه شده؟ بگو ببینم.»

«خب، دیشب به طرف ما تیراندازی کردند. داشتیم شاد و شنگول می‌رفتیم و سوت می‌زدیم. بس که خوشحال بودیم که داریم می‌رویم آن طرف که یکهو وسط رودخانه ما را بستند به گلوله. هیچ کس هم کاری از دستش برنمی‌آمد. این بابا و من تنها کسانی بودیم که توانستیم در برویم، تازه آن هم نصفه‌کاره، چون می‌بینی که، این هم غزل خداحافظی را خوانده.»

«کی‌ها بودند که تیراندازی کردند؟»

«خب، ما حتی آن‌ها را ندیدیم. فقط چراغ‌قوه‌هاشان را روی ما انداختند، و بنگ‌بنگ، شنیدیم که با تفنگ‌ها تیر در می‌کنند تا این که یکهو دردی تو آرنجم احساس کردم و شنیدم که این بابا می‌گوید، مرا از آب ببر بیرون، رفیق. اما اگر هم آن‌ها را می‌دیدیم، فایده‌ای به حالمان نداشت.»
«پس باید آپاچی‌ها^۱ باشند.»

«آپاچی‌ها؟»

«اوه، بعضی‌ها آن‌هایی را که آن طرف زندگی می‌کنند، آپاچی صدا می‌کنند.»

«اما مگر آن طرف تگزاسی‌ها نیستند؟»

«چرا، اما نمی‌توانی فکرش را بکنی که آن طرف چقدر آپاچی هست. من با اوخیناگا تماس می‌گیرم تا بیايند رفیقت را بردارند ببرند و خودت

هم راه بیفت برو خانه‌تان. اهل کجایی؟ نباید از ولایتت بیرون می‌آمدی.
پولی داری یا نه؟»

«این یک خرده را از تو جیب مرده برداشتم. بگذار ببینم کارم را راه
می‌اندازد یا نه.»

«من پولی برای آن‌هایی که باید برگردند ولایت خودشان، دارم. کرایه
تو را می‌دهم. اما اگر باز هم تو را این دور و برها ببینم، دیگر خودت
می‌دانی و خودت. خوش ندارم یک قیافه را دو بار ببینم. حالا برو، برو پی
کارت!»

«من هم آمدم و حالا هم این‌جا هستم، پدر، و برایت همه چیز را
تعریف کردم.»

«سزای آدم احمق و هالویی مثل تو همین است. وقتی رفتی خانه‌ات،
می‌بینی، می‌بینی که از رفتن چه نصیب شد.»

«مگر اتفاق بدی افتاده؟ یکی از بچه‌هایم مرده؟»

«ترانسیتو با یک قاطرچی فرار کرده. گفتمی که زن راست‌راستی خوبی
است، مگر نه؟ بچه‌هایت این‌جا، آن پشت، خوابیده‌اند. تو هم می‌توانی
بروی جایی پیدا کنی و شب را بگذرانی، چون من بابت مخارجی که
کردم، خانه‌ات را فروختم. هنوز سی‌پسو دیگر به من بدهکاری.»

«باشد پدر، من نمی‌خواهم از زیرش در بروم و پولت را بخورم. شاید
فردا همین دور و برها کاری پیدا کنم تا بتوانم همه بدهی‌ام را به تو پس
بدهم. گفتمی آن قاطرچی با ترانسیتو از کدام طرف رفت؟»

«از آن طرف. من هیچ اعتنایی نکردم.»

«پس من زود برمی‌گردم، می‌روم دنبالش.»

«کجا داری می‌روی؟»

«خب، آن طرف، پدر، همان طرف که می‌گویی رفته.»



آنا کلتو مورونس^۱



پیرزن‌ها، دخترهای شیطان! دیدمشان که با هم می‌آیند. سیاه پوشیده، عرق کرده مثل قاطر زیر آفتاب داغ. از دور دیدمشان، انگار یک دسته قاطر که گرد و خاک هوا می‌کنند. صورت‌هاشان از گرد و غبار خاکستری می‌زد. همه‌شان سیاه. در جاده آمولا^۲ پیش می‌آمدند، در گرما دعا می‌کردند و آواز می‌خواندند، با نیمتنه‌های سیاه که قطره‌های درشت عرق صورتشان روی آن‌ها می‌ریخت.

دیدم که سر می‌رسند و خودم را قایم کردم. می‌دانستم چه خیالی در سر دارند و پی چه کسی می‌گردند. برای همین با عجله، تنبان به دست، پشت حیاط دویدم.

اما آمدند و پیدایم کردند. گفتند: «مادر مقدس خدا!»

بی‌آن که کاری کنم روی سنگی چمباتمه زده بودم، فقط همان جا با

1. Anacleto Morones

2. Amula

تنبانی پایین کشیده نشسته بودم، بلکه خجالت بکشند و نزدیک نشوند. اما تنها چیزی که گفتند این بود: «مادر مقدس خدا»، و همین طور پیش آمدند.

پیرزن‌های عجوزه! باید از خودشان خجالت بکشند! صلیب کشیدند و یگراست آمدند سراغم، همه‌شان به هم چسبیده بودند، عرق می‌ریختند و موهاشان طوری به صورت‌هاشان چسبیده بود که انگار باران آمده بود. «آمدیم تو را ببینیم، لوکاس لوکاترو،^۱ از آمولا آمدیم، فقط برای این که تو را ببینیم. همین دور و برها به ما گفتند که توی خانه‌ای، اما فکر نمی‌کردیم این‌جا، با این ریخت و قیافه، پیدایت کنیم. فکر می‌کردیم آمده‌ای این‌جا تا به جوجه‌ها دانه بدهی، این بود که وارد خانه شدیم. آمدیم تو را ببینیم.»

آن عفربته‌های پیر! پیر و زشت مثل خرهای زخمی!
همین طور که دکمه‌های تنانم را می‌بستم و آن‌ها هم چشم‌هایشان را درویش کرده بودند، پرسیدم: «بگویید ببینم چه می‌خواهید!»
«ما مأموریتی داریم. توی سانتو سانتیاگو^۲ و توی سانتا اینس^۳ دنبالت گشتیم، اما به ما گفتند که دیگر آن‌جا نیستی و به این گله‌داری آمده‌ای. این بود که ما هم آمدیم این‌جا. از آمولا آمدیم.»

من از پیش هم می‌دانستم که کجایی هستند و که هستند، حتی می‌توانستم اسم‌هایشان را هم بگویم، اما وانمود کردم که نمی‌دانم.
«خب حالا، لوکاس لوکاترو، بالاخره پیدایت کرده‌ایم، خدا را شکر.»
آن‌ها را به ایوان دعوت کردم و صندلی‌هایشان آوردم تا بنشینند. پرسیدم گرسنه‌اند یا می‌خواهند لبی تر کنند، حتی اگر شده فقط با تنگی آب. نشستند، عرقشان را با نیم‌تنه‌هاشان خشک کردند.

1. Lucas Lucatero

2. Santo Santiago

3. Santa Ines

گفتند: «نه متشکریم، ما نیامدیم که مزاحمت بشویم. مأموریتی داریم.» یکی از آن‌ها از من پرسید: «تو مرا می‌شناسی، مگر نه، لوکاس لوکاترو؟»

گفتم: «شاید، فکر می‌کنم تو را جایی دیده‌ام. تو پانچا فرگوسو^۱ نیستی، همانی که گذاشت اوموبونو راموس^۲ قرش بزند؟»

«چرا، خودم هستم؛ اما کسی مرا قرنزده. به من تهمت زدند. ما دو نفر رفته بودیم توت بچینیم، گم شدیم. من عضو کلیسا هستم و هیچ وقت به او اجازه نداده‌ام که...»

«که چه، پانچا؟»

«اِه، چقدر تو بدخیالی، لوکاس. هنوز هم عادت داری بیخود و بی‌جهت به مردم تهمت بزنی. اما، حالا که مرا می‌شناسی، می‌خواهم به تو بگویم که چرا این‌جا آمده‌ایم.»

دوباره از آن‌ها پرسیدم: «حتی یک لیوان آب هم نمی‌خواهید؟»
«نمی‌خواهیم زحمت بدهیم. اما حالا که این قدر اصرار می‌کنی، دستت را رد نمی‌کنیم.»

برایشان یک تنگ آب با چاشنی مورد آوردم و تا ته خوردند. بعد یکی دیگر برایشان آوردم و آن را هم خوردند. بعد یک تنگ آب رودخانه کنار دستشان گذاشتم. به آن دست نزدند تا بعد آن را بخورند، چون گمان می‌کردند وقتی دستگاه گوارششان به کار می‌افتد، زود تشنه‌شان می‌شود. ده زن، کنار هم نشسته، با پیراهن‌های سیاه خاک‌آلود. دخترهای پونثیانو،^۳ امیلیانو،^۴ کرسشتیانو،^۵ توریویو^۶ می‌خانه‌چی، و آناستاسیو^۷ سلمانی.

1. Pancha Fregoso

2. Homobono Ramos

3. Ponciano

4. Emiliano

5. Crescenciano

6. Toribio

7. Anastasio

ماچه سگ‌های پیر! هیچ‌کدامشان به درد چیزی نمی‌خورند. همه‌شان بالای پنجاه سال دارند. مثل فلورپوندیو^۱های رنگ و رو رفته و پژمرده، خشکیده‌اند. هیچ‌کدامشان چنگی بدل نمی‌زنند.

«دنبال چه هستید؟»

«آمدیم تو را ببینم.»

«حالا که مرا دیده‌اید. حال خوب است. لازم نیست نگران من باشید.»
 «راه دوری آمده‌ای، به این جای مخفی. بدون نشانی و یا این که کسی بداند کجایی. خیلی طول کشید تا با پرس و جوی زیاد توانستیم پیدایت کنیم.»

گفتم: «من قایم نشده‌ام. خوشحالم که این‌جا زندگی می‌کنم، بی آن که کسی مزاحم بشود. خب حالا این مأموریتتان چه هست؟»

«خب، می‌دانی – اما برای غذا دادن به ما خودت را به دردسر نینداز. ما خانه لا تورکائیتا^۲ غذا خورده‌ایم. آن‌جا به همه ما غذا داده‌اند. پس حالا به حرف‌ها مان گوش بده. همین‌جا روبروی ما بنشین تا همه‌مان بتوانیم تو را ببینیم و تو هم بتوانی حرف‌های ما را بشنوی.»

کلافه بودم. می‌خواستم دوباره به حیاط بروم. قدقد مرغ‌ها را شنیدم و دلم می‌خواست بروم پیش از آن که خرگوش‌ها تخم مرغ‌ها را بخورند، آن‌ها را جمع کنم.

گفتم: «می‌روم تخم مرغ‌ها را جمع کنم.»

«اما جدی می‌گوییم ما غذا خورده‌ایم. خودت را به زحمت نینداز.»

«دو تا خرگوش دارم که ول می‌گردند و تخم مرغ‌ها را می‌خورند. زود

برمی‌گردم.»

و به حیاط رفتم.

۱. Floripondio. نوعی بوته یا درخت گرمسیری آمریکا از تیره Datura ...

خیال برگشتن نداشتم. فقط همین که از در بیرون بروم و کوه‌های روبرو را ببینم و آن دسته احمق‌های پیر را سر جایشان بکارم.

به کپه سنگ‌هایی که گوشه‌ای تلنبار کرده بودم، نگاه کردم و شکل یک قبر را دیدم. بعد شروع کردم به پراکنده کردن سنگ‌ها، به هر طرف پرتشان کردم، یک ردیف این‌جا و یک ردیف آن‌جا. سنگ‌های رودخانه بودند، گرد و توپیی، و می‌توانستم تا دوردست پرتشان کنم. پیرزن‌های لعنتی! مجبورم کرده بودند که کار کنم. نمی‌دانم چرا به سرشان افتاده بود که این‌جا بیایند.

دست از آن کار برداشتم و برگشتم.

به آن‌ها تخم مرغ دادم.

«خرگوش‌ها را کشتی؟ دیدیم که سنگ به طرفشان پرت می‌کردی.

تخم مرغ‌ها را می‌گذاریم برای کمی بعد. نباید به دردسر می‌افتادی.»

«ممکن است روی سینه‌تان جوجه کند، بهتر است آن‌ها را بیرون

بگذارید.»

«او، امان از دست تو لوکاس لوکاترو، امان! هنوز مثل آن وقت‌ها خل

و چلی. انگار که ما این قدر داغیم.»

«من این را نمی‌دانم. اما بیرون از این‌جا خیلی گرم است.»

قصدم این بود که تا می‌شود کاری کنم که نتوانند بروند سر اصل

مطلب. همین‌طور مشغولشان کنم، بلکه راه خلاصی از دستشان پیدا کنم

تا دیگر هوس برگشتن به سرشان نزنند. اما عقلم به جایی نمی‌رسید.

می‌دانستم که از ماه ژانویه، کمی بعد از گم شدن آناکتو مورونس،

دنبالم می‌گردند. البته به من گفته بودند که پیرزن‌های جماعت مذهبی،

آمولا دنبال سرم هستند. آن‌ها تنها کسانی بودند که ممکن بود علاقه‌ای به

آناکتو مورونس داشته باشند. و حالا این‌جا بودند.

می‌توانستم همین‌طور یکریز و راجی کنم و حواسشان را پرت کنم تا

شب بشود و مجبور بشوند بروند. جرئت نمی‌کردند شب را در خانه من بگذرانند.

یک آن نزدیک بود اصل قضیه را پیش بکشند. چون دختر پونشیانو گفت که می‌خواهند زود کارشان را فیصله بدهند تا بتوانند به موقع به آمولا برگردند. بعد واردشان کردم ببینند که جای نگرانی نیست و هول برگشتن نداشته باشند، چون حتی اگر بعضی از آنها ناچار می‌شدند روی زمین بخوابند، اتاق و تشک کاهی به اندازه کافی بود. همه‌شان گفتند که امکان ندارد، چون وقتی مردم بفهمند که آنها شب را با من تنها گذرانده‌اند، حرف درمی‌آورند. پس نمی‌توانستند بمانند.

بنابراین کاری که باید می‌کردم این بود که تا شب آنها را به حرف بگیرم، و اداشان کنم در کنار فکری که در کله‌هاشان وزوز می‌کرد، به چیز دیگری فکر کنند. از یکی از آنها پرسیدم: «و شوهر تو چه می‌گوید؟»
 «من شوهر ندارم، لوکاس. یادت نمی‌آید که محبوبه تو بودم؟ منتظرت شدم و منتظرت شدم و تنها کارم انتظار کشیدن بود. بعد فهمیدم که تو زن گرفته‌ای. آن وقت هم دیگر کسی مرا نمی‌خواست.»

«من؟ قضیه این بود که گرفتار کارهای دیگر شدم و سرم گرم شد، اما هنوز فرصت باقی است.»

«اما تو عروسی کردی، لوکاس، آن هم با دختر فرزند مقدس. چرا دوباره حال مرا پریشان می‌کنی؟ من حتی تو را فراموش کرده بودم.»

«اما من فراموش نکرده بودم. گفתי سمت چی بود؟»

«نیوس - اسمم هنوز نیوس است. نیوس گارتیا. به گریه‌ام نینداز، لوکاس لوکاترو. فقط همین که یاد وعده و وعیده‌های شیرینت می‌افتم، کفرم درمی‌آید.»

«نیوس - نیوس. چطور می‌توانم فراموشت کنم؟ زنی مثل تو را نمی‌شود فراموش کرد - تو لطیفی. یادم می‌آید. هنوز تو را تو بغلم احساس

می‌کنم. لطیف. نرم. لباسی که وقتی به دیدنم می‌آمدی، تنت می‌کردی بوی کافور می‌داد. تو یگراست می‌آمدی تو بغلم. چنان سفت و سخت به من می‌چسبیدی که تو را تو مغز استخوانم حس می‌کردم. یادم می‌آید.»

«دیگر این حرف‌ها را نزن، لوکاس. همین دیروز رفتم اعتراف کردم و حالا تو داری فکرهای بد را توی من بیدار می‌کنی و کاری می‌کنی که به طرف گناه کشانده شوم.»

«یادم می‌آید عادت داشتم پشت زانوهایت را مایچ می‌کردم. و تو می‌گفتی آن‌جا را مایچ نکنم، چون غلغلکت می‌آید. هنوز هم پشت زانوهایت گود است؟»

«بهتر است آرام باشی، لوکاس لوکاترو. خدا تو را به خاطر کاری که با من کردی، نمی‌بخشد. تقاضش را پس می‌دهی.»

«با تو بدی کردم؟ با تو پستی کردم؟»

«مجبور شدم بیندازمش. وادارم نکن این‌جا جلو مردم این حرف‌ها را بزنم. اما این را بدان – مجبور شدم بیندازمش. مثل یک تکه گوشت خشکیده بود. چرا باید دوستش می‌داشتم، وقتی پدرش فقط یک بی‌شرم هرزه بود؟»

«که این‌طور؟ نمی‌دانستم. نمی‌خواهی یک کم دیگر آب مورددار بخوری؟ درست کردنش طول نمی‌کشد. فقط یک کم صبر کن.»

دوباره به حیاط رفتم تا مورد بچینم. و آن‌جا تا می‌توانستم معطل کردم بلکه آن زن بدخلقی‌اش برطرف شود. وقتی برگشتم، رفته بود.

«رفت؟»

«آره، رفت. تو او را به گریه اندختی.»

«فقط می‌خواستم با او حرف بزنم، فقط می‌خواستم وقت بگذرانم. متوجه شده‌اید این‌جا چقدر کند باران می‌آید؟ تو آمولا حتماً باران آمده، مگر نه؟»

«آره، پریروز باران زیادی آمد.»

«آمولا بی برو برگرد جای خوبی است. باران زیاد می‌آید و آدم می‌تواند خوب زندگی کند. به خدا قسم که ابرها این طرف‌ها رج نمی‌زنند. هنوز هم روگائیانو^۱ شهردار است؟»

«آره، هنوز شهردار است.»

«روگائیانو مرد خوبی است.»

«نه، آدم بدی است.»

«شاید تو درست می‌گویی. چه خبر از اذلمیرو^۲، هنوز دواخانه‌اش

بسته است؟»

«اذلمیرو مرد. خوب شد که مرد، هر چند من نباید این حرف را بزنم، اما او هم یک آدم پست و شرور بود. او هم از آن‌هایی بود که پشت سر آناکلتو، فرزند مقدس، حرف می‌زد. او را متهم می‌کرد به این که طالع‌بین و حکیمی حقه‌باز و گوش‌بر است. هر جا می‌رفت این حرف‌ها را می‌زد. اما مردم به حرف‌هایش گوش نمی‌کردند و خدا هم جزایش را داد. سگ‌ها رگزش گرفت و مرد.»

«خدا کند برود تو جهنم.»

«او خدا کند که شیاطین از آتش ریختن روی او خسته نشوند.»

«همین بلا سر لیریو لوپث^۳ قاضی که طرف او را گرفت و فرزند مقدس را به زندان فرستاد، آمد.» و حالا آن‌ها بودند که حرف می‌زدند. گذاشتم هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. تا وقتی که کاری به کار من نداشته باشند، آزادند هر چه می‌خواهند بگویند. اما ناگهان به فکر افتادند از من بپرسند: «با ما می‌آیی؟»

«کجا؟»

«آمولا. برای همین آمدیم این جا. آمدیم تو را با خودمان ببریم.»
یک آن احساس کردم دلم می خواهد به حیاط برگردم. از دری که رو به
کوه باز می شد، بیرون بخزم و گم بشوم. عفریته های پیر!
«بیایم آمولا بگویم چند من است؟»

«ما می خواهیم که تو وقت دعا کردن کنار ما باشی و با ما همراهی کنی.
همه ما زن هایی که پیرو فرزند مقدس آناکلتو بودیم، یک دوره دعای نه
روزه سر گرفته ایم تا از خدا بخواهیم که او را یک قدیس کند. تو دامادش
هستی و ما تو را برای شهادت دادن لازم داریم. کشیش توصیه کرد که
کسی را با خودمان بیاوریم که او را خوب بشناسد و پیش از این که او با
معجزه هایش مشهور بشود، با او آشنایی داشته باشد. و چه کسی بهتر از
تو، که کنارش زندگی کرده ای و بهتر از هر کس دیگری می توانی ذکر کرم و
رحمت او را بگویی. برای این کار به تو احتیاج داریم، پس به ما تو این کار
کمک می کنی.»

عجوزه ها! باید این را زودتر می گفتند.
گفتم: «من نمی توانم بیایم. کسی را ندارم که از خانه ام مواظبت
کند.»

«دو تا از دخترها این جا می مانند تا به این کار برسند، از پیش به فکر
این قضیه بودیم. وانگهی، زنت که هست.»
«من دیگر زن ندارم.»
«پس زنت، دختر فرزند مقدس آناکلتو، چه شده؟»
«رفت. بیرونش کردم.»

«پناه بر خدا، لوکاس لوکاترو. طفلک بی چاره چه زجری می کشد. زن
خیلی خوبی بود. جوان و قشنگ هم بود. کجا فرستادیش، لوکاس؟
خوشحال می شویم اگر دست کم او را گذاشته باشی توی دیر زن های
توبه کار.»

«او را جایی نگذاشتم. بیرونش کردم. و مطمئنم که پیش زن‌های توبه‌کار نرفته، باید از آن یکی راه رفته باشد، بی‌تبان.»

«ما حرفت را باور نمی‌کنیم، لوکاس، هیچ حرفت را باور نمی‌کنیم. شاید همین جاست، تو یکی از اتاق‌های این خانه در را روی خودش بسته و دارد عبادت می‌کند. تو همیشه دروغ گفتی و حتی شهادت دروغ دادی. یادت بیاور، لوکاس، دخترهای بی‌چاره ارملیندو^۱ را، که حتی مجبور شدند بروند ال‌گرویو^۲ چون هر دفعه سرو کله‌شان تو خیابان پیدا می‌شد، مردم برایشان آهنگ^۳ کفترها^۳ را سوت می‌زدند، و همه این کارها برای این بود که تو پشت سرشان حرف درآورده بودی. آدم نمی‌تواند هر چه را که تو می‌گویی باور کند، لوکاس لوکاترو.»

«خب، پس دلیلی ندارد که من بیایم آمولا.»

«تو اول اعتراف می‌کنی و بعد کارها درست می‌شود. آخرین دفعه‌ای که اعتراف کردی، کی بود؟»

«اووه! حدود پانزده سال پیش. همان وقتی که کریستروها^۴ می‌خواستند به من تیراندازی کنند. یک تفنگ گذاشتند پشتم و وادارم کردند جلو کشیش زانو بزنم، و من هم به کارهایی اعتراف کردم که هیچ کدامشان را نکرده بودم.»

«اگر داماد فرزند مقدس نبودی دنبالت نمی‌آمدیم، و وانگهی، چیزی از تو نمی‌خواستیم. تو همیشه آدم شر تمام‌عیار بوده‌ای، لوکاس لوکاترو.»

«از جهتی یار و یاور آناکلتو مورونس بودم. او خودش شیطان حی و حاضر بود.»

«کفر نگو.»

«شماها او را نمی‌شناختید.»

«ما او را قدیس می دانستیم.»

«اما نه فروشنده قدیس ها.»

«چه داری می گویی، لوکاس؟»

«شماها نمی دانستید، اما او قدیس ها را می فروخت. تو بازار مکاره، دم در کلیسا. خودم بقیچه بزرگ را برایش اینور و آنور می بردم. دوتایی، پشت سر همدیگر، از این ده به آن ده می رفتیم. او جلو من می رفت و بقیچه دعاهاى نه روزه سان پانتالئون،^۱ سان آمبروسیو^۲ و سان پاسکوال^۳ را، که دست کم سی چهل کیلویی وزن داشت، با خودش می برد.

روزی به یک عده زائر برخوردیم. آناکتو بالای یک چال مورچه زانو زده بود و داشت به من نشان می داد که چطور اگر زبانم را گاز بگیرم، مورچه ها نیشم نمی زنند. همین موقع زوار از راه رسیدند و او را دیدند. ایستادند تا آن منظره عجیب و غریب را تماشا کنند. پرسیدند: 'چطور می توانی بالای یک چال مورچه باشی بی آن که مورچه ها گازت بگیرند؟'

بعد او دست هایش را به سینه اش گذاشت و شروع کرد برای آن ها تعریف کردن که چطور تازه از رم آمده، و از آن جا پیغامی آورده و حامل تراشه چوبی از صلیب مقدسی است که مسیح روی آن مصلوب شده.

بعد آن ها بلندش کردند و سر دست گرفتندش. با تخت روان بردندش آمولا. و آن جا تازه اول کار بود، مردم پیش پای او به خاک می افتادند و از او طلب معجزه می کردند. این اول کار بود. من هم هاج و واج مانده بودم که چطور او آن جماعت زوار را که به دیدنش می آمدند، خر می کرد.»

«تو همه اش حرف می زنی، و بدتر از همه این که، کفر می گویی. مگر تو پیش از این که او را بشناسی کی بودی؟ یک خوک چران. او بود که تو را

به نان و نوایی رساند. هر چه داری، به او میدونی. و حتی برای این چیزها هم که شده نمی‌توانی خوبی‌اش را بگویی. ای نمک شناس!»

«خب، برای این که من را از گرسنگی نجات داد، میدونشم؛ اما این دلیل نمی‌شود که انکار کنم که او شیطان حی و حاضر بود. هنوز هم، هر جا باشد، هست.»

«حالا تو بهشت است. میان فرشته‌ها. چه خوشت بیاید و چه نیاید، او آن‌جاست.»

«شنیدم که تو زندان است.»

«خیلی وقت پیش تو زندان بود. از آن‌جا فرار کرد. بی‌آن‌که ردی جا بگذارد، غیب شد. حالا جسم و روحش تو بهشت است و از آن‌جا ما را دعا می‌کند. دخترها! زانو بزنید! بیایید دعای 'توبه کاریم، پروردگارا' را بخوانیم تا فرزند مقدس شفاعتمان را بکند.»

و آن پیرزن‌ها زانو زدند، در اول هر دعا، نیمتنه را که تصویر آناکلتو مورونس بر آن گلدوزی شده بود، می‌بوسیدند.

ساعت سه بعدازظهر بود.

از فرصت استفاده کردم و به آشپزخانه رفتم تا تاکوی^۱ لویا بخورم. وقتی برگشتم فقط پنج زن مانده بودند.

پرسیدم: «بقیه چه شدند؟»

پانچا، که چهار تار موی سبیلش سیخ شده بود، به من گفت: «آن‌ها رفتند. نمی‌خواهند با آدمی مثل تو سر و کار داشته باشند.»

«چه بهتر. هر چه خرد کم‌تر، غذا بیش‌تر. باز هم آب مورددار می‌خواهید؟»

یکی از آن‌ها، فیلومنا، که تمام مدت ساکت بود و «مرده» صدایش

۱. Toca. نوعی ساندویچ از تورتیلا.

می‌کردند، به طرف یکی از گلدان‌های گلی من دوید و انگشتش را توی حلقش کرد و همه آب موردداری را که خورده بود، همراه با تکه‌های سوسیس و دانه‌های میوه بالا آورد: «حتی آب موردداری را هم نمی‌خواهم، بس که کفر می‌گویی. هیچی از تو نمی‌خواهم.»
و تخم مرغی را که به او داده بودم، روی صندلی‌اش گذاشت.
«حتی تخم مرغ‌هایت را هم نمی‌خواهم! بهتر است که بروم.»
حالا فقط چهار تا مانده بودند.

پانچاگفت: «من هم دلم می‌خواهد بالا بیاورم، اما این کار را نمی‌کنم. ما باید هر طور شده تو را ببریم آمولا. تو تنها کسی هستی که می‌توانی به تقدس فرزند مقدس شهادت بدهی. او روح تو را لطیف می‌کند. ما تمثالش را تو کلیسا گذاشته‌ایم و درست نیست که با قصور تو آن را پرت کنیم تو خیابان.»

«بروید دنبال کس دیگری بگردید. من نمی‌خواهم تو این کار دخالت کنم.»

«تو جای پسرش بودی. تو ثمره تقدس او را به ارث بردی. او چشم امیدش به تو بود که جاودانیش کنی. دخترش را به تو داد.»
«آره، اما وقتی دخترش را به من داد که دیگر جاودانی شده بود.»

«پناه بر خدا، چه حرف‌ها می‌زنی، لوکاس لوکاترو.»
«راست می‌گویم، وقتی دخترش را به من داد که دست‌کم چهار ماهه بود.»

«اما دخترش بوی تقوا و تقدس می‌داد.»
«بوی گند می‌داد. دوست داشت به هر که می‌رسد، شکمش را نشان بدهد تا ببینند که گوشتالوست. شکم برآمده‌اش را، که با بزرگ شدن بچه

تویش کبودی می‌زد، به مردم نشان می‌داد و آن‌ها می‌خندیدند. فکر می‌کردند خنده‌دار است. هرزه بی‌حیایی بود، دختر آناکلتو مورونس یک چنین آدمی بود.»

«کفرگو. حق نداری این حرف‌ها را بزنی. می‌خواهیم به تو یک نیمتنه بدهیم تا شیطان را از تو دور کند.»

«با یک یارویی در رفت. می‌گویند که یارو دوستش داشت. فقط به او گفت: 'من این جرئت را به خودم می‌دهم که پدر بچه تو باشم!' و او هم با مردک رفت.»

«او ثمره فرزند مقدس بود. یک دختر بچه برای تو موهبتی بود. تو آقای آن ثروتی بودی که در پاکی و تقدس به دنیا آمد.»

«جفنگ است!»

«چی جفنگ است؟»

«تو شکم دختر آناکلتو مورونس، نوه آناکلتو مورونس بود.»

«تو این حرف‌ها را از خودت درآورده‌ای تا او را بدنام کنی. تو همیشه

از خودت حرف درمی‌آوری.»

«اگر این‌طور است، پس آن دخترهای دیگر را چه می‌گویی؟ تو این

قسمت از این آب و خاک دیگر باکره‌ای باقی نگذاشته، همیشه دنبال این بود که وقت خواب یک باکره بالای سرش باشد.»

«این کار را از روی خلوص می‌کرد. برای این که خودش را به گناه آلوده

نکند. می‌خواست دور و برش را با پاکی و بی‌گناهی پر کند تا روحش آلوده نشود.»

«این فکری است که شما می‌کنید، چون هیچ وقت شما را برای این کار

نخواست.»

یکی از زن‌ها که اسمش ملکیداس بود، گفت: «من را خواست. من

مراقب خوابش بودم.»

«خب چه اتفاقی افتاد؟»

«هیچی. فقط آن ساعتی که آدم احساس سرما می‌کند، دست‌های معجزه‌گرش دور تن من حلقه زدند و من از گرمای تنش سپاسگزار بودم، همین و بس.»

«دلیلش این است که تو پیر بودی. او دخترهای جوان و نرم و نازک را می‌پسندید، دوست داشت صدای خرد شدن استخوان‌هایش را بشنود، بشنود که چطور صدا می‌دهند و ترق تروق می‌کنند، درست مثل پوست بادام زمینی.»

«تو یک خداشناس ملعونی، لوکاس لوکاترو یکی از بدترین‌هایش هستی.»

حالا این «یتیم» بود که حرف می‌زد، همان که همیشه اشکش دم مشکش بود. پیرترینشان. چشم‌هایش پر اشک شد و دست‌هایش به لرزه افتاد: «من یتیمم و او من را تسلا می‌داد، من دوباره پدر و مادرم را توی وجود او پیدا کردم. تمام شب من را ناز و نوازش کرد تا غصه نخورم.»
همین طور اشک می‌ریخت.

گفتم: «پس دیگر بیخود و بی‌جهت داری گریه می‌کنی.»

«آخر پدر و مادرم مردند و من را تنها گذاشتند. یتیمی با آن سن و سال مشکل بتواند یار و یاور پیدا بکند. تنها شب خوشی که داشته‌ام همان شبی بود که توی بازوهای تسلا بخش فرزند مقدس سر کردم. و حالا تو بدگویی‌اش را می‌کنی.»

«او قدیس بود.»

«او خوب و مهربان بود.»

«امیدوار بودیم تو راه و کار او را دنبال کنی. تو وارث او بودی.»

«یک کروور فسق و فجور همه شیاطین را برایم ارث گذاشت، با یک زن

وحشی، نه به پیری شماها، اما حسابی وحشی. خدا را شکر که رفت. خودم در را برایش بازکردم.»

«مرتدا! همه‌اش ارتداد خالص است.»

حالا فقط دو پیرزن باقی مانده بودند. بقیه یکی پس از دیگری، صلیب کشیدند و پس رفتند و قول دادند با جن‌گیر برگردند و بعد هم شرشان را کم کردند.

دختر آناستاسیو گفت: «تو خیال نداری انکار کنی که فرزند مقدس آناکلتو معجزه می‌کرد، حتماً خیال نداری این کار را بکنی.»

«بچه پس انداختن که معجزه نیست. قدرتش تو این کار بود.»

«او سیفلیس شوهرم را معالجه کرد.»

«نمی‌دانستم که شوهر هم داری. مگر تو دختر آناستاسیوی سلمانی

نیستی؟ تا آن جایی که من می‌دانم، دختر تو چا عزب است.»

«من عزبم، اما شوهر دارم. سنیوریتا بودن یک چیز است و عزب

بودن یک چیز دیگر. تو این را می‌دانی و من سنیوریتا نیستم، اما

عزبم.»

«تو این سن و سال و این جور کارها، میکائلا.»

«مجبور بودم. مثل یک سنیوریتا زندگی کردن چه نفعی برایم داشت؟

من یک زنم. و یک زن برای این به دنیا می‌آید که آن چیزی را که به او داده

شده، بدهد.»

«تو درست حرف‌های آناکلتو مورونس را می‌زنی.»

«آره، او به من نصیحت کرد این کار را بکنم تا درد کبدم خوب بشود.

من هم این کار را کردم. پنجاه ساله شدن و هنوز باکره بودن گناه

است.»

«آناکلتو مورونس این را به تو گفت؟»

«آره، او گفت. اما ما برای کار دیگری این جا آمده ایم. آمده ایم تو را با خودمان ببریم تا شهادت بدهی او قدیس بود.»

«و چرا خودم قدیس نباشم؟»

«تو هیچ وقت معجزه‌ای نکرده‌ای. او شوهرم را معالجه کرد. این برای من مثل روز روشن است. تو تا به حال سیفلیس کسی را معالجه کرده‌ای؟»
«نه، اصلاً نمی‌دانم چه هست.»

«یک چیزی مثل قانقاریا. کبود شد و تنش پراز سرما سوزک شد. دیگر نمی‌توانست بخوابد. می‌گفت که همه چیز را قرمز می‌بیند، انگار که دم دروازه جهنم است و بعد دیگر طوری شد که از درد به خودش می‌پیچید. بعد رفتیم سراغ فرزند مقدس آناکتو و او شوهرم را معالجه کرد. با نی‌ای گذاخته او را سوزاند و آب دهانش را روی زخم‌های او مالید، و این طوری مرضش از بین رفت. حالا بگو ببینم این معجزه نبود.»
«حتماً سرخجه داشته. من هم وقتی بچه بودم مریض شدم و با آب دهان معالجه‌ام کردند.»

«گفتم که، تو خدانشناسی هستی که هیچ درست نمی‌شوی.»

«جای شکرش باقی است که آناکتو مورونس از من بدتر بود.»

«او تو را مثل پسر خودش می‌دانست. و تو هنوز جرئت می‌کنی – بهتر

است به حرف‌هایت گوش ندهم. من می‌روم. تو می‌مانی پانچا؟»

«من یک کم دیگر می‌مانم. آخرین جنگ را خودم تنهایی به عهده

می‌گیرم.»

«گوش کن، فرانسیسکا، حالا که همه رفته‌اند، تو می‌مانی و با من

می‌خوابی، مگر نه؟»

«خدا نکند. مردم چه فکر می‌کنند؟ کاری که من می‌خواهم بکنم این

است که تو را قانع کنم.»

«خب، بیا همدیگر را قانع کنیم. آخر، تو مگر چه را از دست می دهی؟
تو دیگر پیرتر از آنی که کسی نگاهت کند.»

«اما در دهان مردم را نمی شود بست و فکرهای بد می کنند.»

«بگذار هر طور دلشان می خواهد فکر کنند. چه توفیری دارد؟ به هر

حال اسم تو پانچاست.»

«باشد، پیشت می مانم، اما فقط تا سحر. و فقط اگر قول بدهی با من

بیایی آمولا، تا بتوانم به آن ها بگویم که تمام شب داشتم به تو التماس

می کردم که بیایی. اگر نیایی، آن وقت چه بگویم؟»

«باشد. اما اول آن موهای بالابت را بکن. برایت قیچی می آورم.»

«ببین چطور مرا دست می اندازی. لوکاس لوکاترو! تمام عمرت فقط

عیب و ایرادهای مرا دیده ای. دست از سر سبیل هایم بردار. این طوری

کسی بو نمی برد.»

«اگر این طور میل توست، حرفی ندارم.»

وقتی هوا تاریک شد، کمکم کرد تا مرغ و خروس ها را به لانه بفرستم

و سنگ هایی را که این طرف و آن طرف حیاط پنخس و پلا کرده بودم، با هم

جمع و مثل پیش گوشه ای تلنبار کردیم.

هیچ به فکرش نمی رسید که آن گوشه آناکلتو مورونس دفن شده

است. یا همان روزی که از زندان فرار کرد و پیش من آمد تا ملکش را به او

برگردانم، مرد.

پیش من آمد و گفت: «همه چیز را بفروش و پولش را بده من، چون

باید یک سفر بروم شمال. از آن جا برایت نامه می نویسم و دوباره با هم

شروع به کار و کاسبی می کنیم.»

گفتم: «چرا دخترت را با خودت نمیبری؟ از تمام چیزهایی که

می‌گویی مال توست، فقط همین باقی مانده. تو حتی در این معامله هم سر من کلاه گذاشتی.»

«شما دو نفر بعد می‌آیید پیش من، وقتی خبر دادم که کجا هستیم. آن‌جا به حساب‌هایمان می‌رسیم.»

«بهتر است همین حالا و همین‌جا به حساب‌هایمان برسیم. دِ بیا جلو تا حساب‌هایمان را تصفیه کنیم.»

گفت: «حالا حوصله بازی ندارم. هر چه را مال من است، بده. چقدر پول تو بساطت داری؟»

«ای، دارم، اما خیال ندارم به تو بدهم. این دختر بی‌آبرویت زندگی را به من زهر کرده. همین که خرجش را داده‌ام، انگار که پول تو را داده‌ام.»

از کوره در رفت. پا به زمین می‌کوبید و اصرار داشت که باید حتماً برود.

وقتی دفنش کردم، گفتم: «آسوده بخواب، آناکلتو مورونس!» و هر بار که از کنار رودخانه برمی‌گردم و مشتی سنگ می‌آورم تا رویش بریزم، می‌گویم: «اگر همه دوز و کلک‌هایی را که بلدی، بزنی باز هم نمی‌توانی از این‌جا خلاص بشوی.»

و حالا پانچا داشت به من کمک می‌کرد تا دوباره رویش سنگ بریزم، بی‌آن‌که بو ببرد که زیر زمین آناکلتو خوابیده و علت سنگ ریختن من این است که می‌ترسم مبدا از گور بیرون بیاید و دوباره روزگارم را سیاه کند. بس که حقه‌باز و دغل بود، شک نداشتم بالاخره راه چاره‌ای پیدا می‌کند تا دوباره زنده شود و از آن‌جا بیرون بیاید.

«بیش‌تر سنگ بریز، این‌جا این گوشه، پانچا؛ دوست ندارم ببینم حیاطم پر از سنگ است.»

سحر شده بود که به من گفتم: «تو بی عرضه‌ای، لوکاس لوکاترو. یک
سر سوزن احساس محبت نداری. می‌دانی کی راست راستی خوب
عشقبازی می‌کرد؟»
«کی؟»

«فرزند مقدس، آناکلتو، او فوت و فن عشقبازی را خوب بلد بود.»

«پدر، آن‌ها ما را کشتند.»

«کی را؟»

«ما را. وقتی داشتیم از رودخانه می‌گذشتیم. با گلوله‌هاشان آبکشان کردند و همه‌مان

را کشتند.»

به کارگیری شیوه‌های متنوع داستان‌نویسی مدرن، طنز سیاه، نثر درخشان و گزیده‌گو و پرداختن به واقعیت‌های تحمل‌ناپذیر اما ناگزیر زندگی از برجسته‌ترین ویژگی‌های آثار خوان رولفوست.

مجموعه داستان «دشت سوزان» و رمان «پدرو پارامو» خوان رولفو را به عنوان یکی از تواناترین نویسندگان آمریکای لاتین معرفی کرده و برای او شهرتی بی‌مثال به ارمغان آورده است.